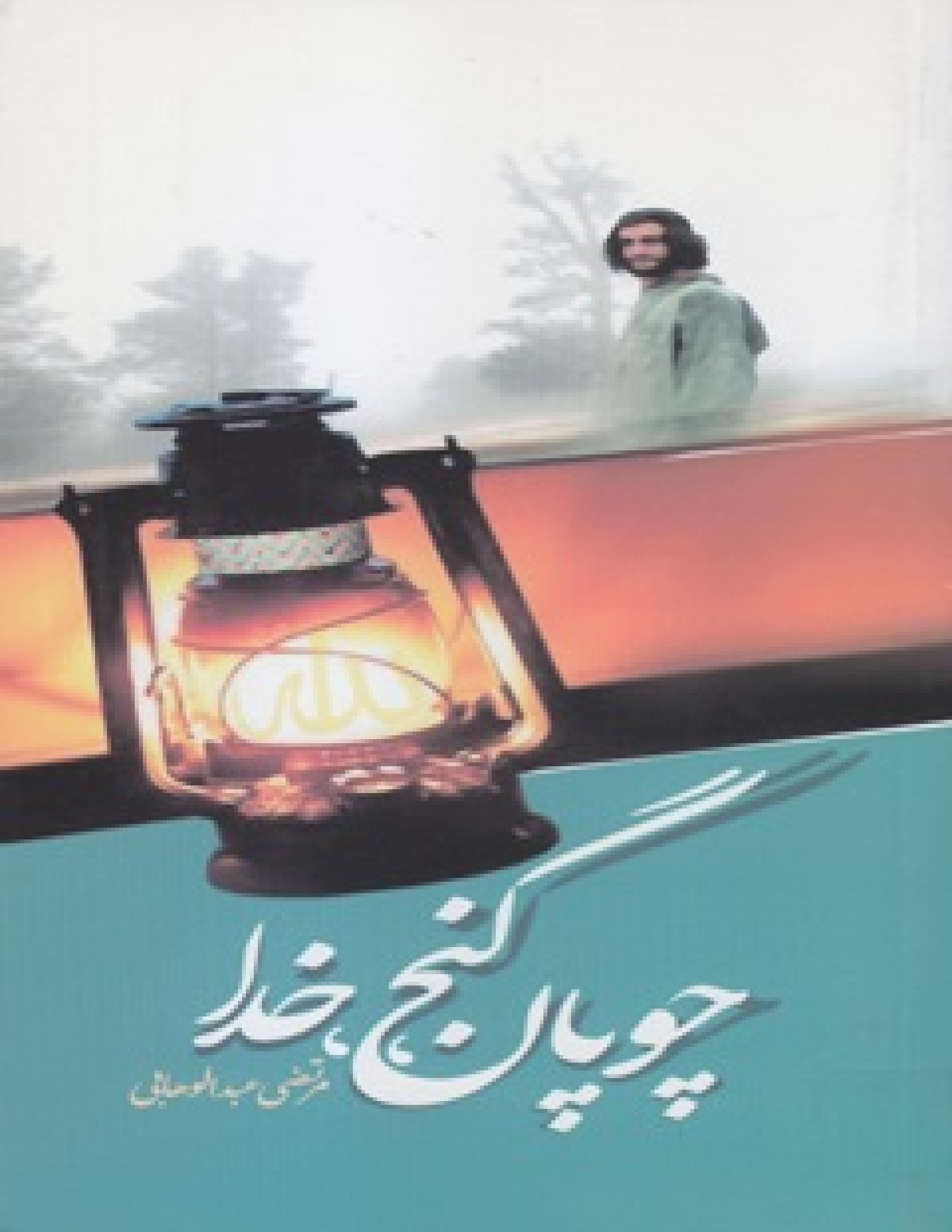

چوپان گنج خدا


مرکز تحقیقات رایانه‌ای
قائمیه
اصفهان
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.ir

چوپان،گنج،خدا

مشخصات کتاب

سرشناسه : عبدالوهابی، مرتضی، ۱۳۵۱-
عنوان و نام پدیدآور : چوپان، گنج، خدا / مرتضی عبدالوهابی.
مشخصات نشر : تهران : مشعر ، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری : ۱۳۷ص.
شابک : ۱۰۰۰۰ریال : 978-964-540-197-7
وضعیت فهرست نویسی : فیپا
یادداشت : کتابنامه: ص. ۱۳۷.
موضوع : ابن‌تیمیه، احمدبن عبدالحلیم، ۶۶۱ - ۷۲۸ق. -- نقد و تفسیر -- داستان
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع : شیعه -- دفاعیه‌ها و ردیه‌ها-- داستان
موضوع : وهابیه -- عقاید -- داستان
رده بندی کنگره : PIR۸۱۴۸/ب۴۶چ۹ ۱۳۸۸
رده بندی دیویی : ۸فا۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی : ۱۸۳۶۷۰۵
ص:1

پیش‌گفتار

کتاب حاضر نوشته‌آقای مرتضی عبدالوهابی است که افکار ابن تیمیه را در قالب داستان بلند نقد نموده است.
«ابوالعباس» احمد بن عبدالحلیم معروف به ابن تیمیه، از علمای حنبلی است که در 728 ه. ق درگذشت. وی چون عقاید و آرایی برخلاف معتقدات عموم فرقه‌های اسلامی اظهار می‌داشت؛ پیوسته مورد مخالفت علما قرار می‌گرفت. به عقیده محققین همین عقاید ابن تیمیه بعدها اساس اعتقادات وهابیان گردید.
وقتی ابن تیمیه عقاید خود را آشکار ساخت و در این زمینه کتاب‌هایی منتشر نمود؛ از طرف علمای اسلام اعم از شیعه و سنّی مورد مخالفت قرار گرفت. غائله ابن تیمیه با مرگ او در سال 728 ه. ق در زندان
ص:2

شام فروکش کرد. اگرچه شاگرد معروف او «ابن قیم» به ترویج افکار استاد خود پرداخت ولی دیگر اثری از افکار و آرای او باقی نماند. تا آن گاه که «محمد بن عبدالوهاب» تحت تأثیر افکار ابن تیمیه قرار گرفت و آل سعود برای تحکیم پایه‌های امارت خود به حمایت از او برخاستند و به دنبال تعصب‌های خشک و متأسفانه به نام توحید، سیل خون تحت عنوان جهاد با کافران و مشرکان به راه افتاد و هزاران مرد و زن و کودک مسلمان قربانی آن شدند. فتنه‌ای که تا به امروز اثرات معذّب آن دامنگیر جوامع اسلامی است.

با توجه به تبلیغات گسترده و هجمه‌های فکری که به خصوص در سال‌های اخیر از جانب سلفی‌ها و فرقه وهابیت جهت ضربه زدن به مبانی تشیع و ایجاد شک و شبهه در بین جوانان میهن اسلامی- ایران- و مهد تشیع صورت گرفته؛ مرکز تحقیقات حج وابسته به بعثه مقام معظم رهبری بر خود فرض می‌داند ضمن استفاده از قالب‌های ادبی از جمله داستان به رد شبهات و نقد افکار مخالفان تشیع و اهل بیت: بپردازد.

ص: 9

داستان «چوپان، گنج، خدا» که در همین راستا به نگارش درآمده، به محضر تمامی ره‌پویان حق و حقیقت تقدیم می‌گردد.

چوپان

صبح زود پیش از طلوع آفتاب گله ارباب را به دامنه کوه اتنا برد، گوسفندان در سبزه‌زار مشغول چرا شدند. روی تخته سنگی نشست، اطرافش پر از گل‌های زرد بود؛ انبوه درختان بادام غرق در شکوفه بودند. بهار با تمام زیبایی‌هایش از راه رسیده بود؛ نی‌لبکش را درآورد. هنگام ظهر سفره کوچکش را باز کرد، بوی نان تازه در فضا پیچید، کنار نان‌ها ظرفی پر از زیتون بود؛ ناهارش را خورد. روی تخته سنگی ایستاد، بندر تائورمینا با خانه‌های سنگی کوچک و کوچه‌های پیچ در پیچ از دور پیدا بود. نزدیک غروب گله را جمع کرد، باید زودتر برمی‌گشت. بین راه پیرمرد را دید که بیرون کلبه ایستاده بود، خورشید پشت کوه‌های اپنین پنهان شد. وقتی به دهکده رسید زن‌ها و دخترها بزها را گوشه پرچین جمع کردند و مشغول دوشیدن شیر شدند، به طرف آن‌ها رفت، ظرفی پر از شیر گرفت و دور شد. بین راه ایستاد و پشت سرش را نگاه کرد، باید مطمئن می‌شد کسی او

را نمی‌بیند؛ خودش را به کلبه سنگی رساند، لحظه‌ای بعد در باز شد و قامت تکیده و صورت پر چین و چروک پیرمرد در آستانه آن ظاهر شد.
- تویی ادواردو! بیا تو!
- براتون شیر آوردم.
ادواردو وارد کلبه شد، ظرف را روی‌میز گذاشت. نگاهش به دیوار افتاد. کنار پنجره زره و کلاه‌خود و شمشیری زنگ زده آویزان بود.
- بابا لئو!
- چیه پسرم؟
- اینا مال شماست؟
پیرمرد نگاهی به وسایل جنگی انداخت. آهی حسرت بار کشید و گفت:
- مال من بود! این لئوی پیر و زوار دررفته که می‌بینی یه روزی شهسوار صلیبی معبد سلیمان بود.
- شما یه شوالیه بودید؟
- بودم. اما حالا چی؟
پیرمرد ظرف را برداشت و شیر را سر کشید. چند بار سرفه کرد. ادواردو طاقت نیاورد.
- بابا لئو؟
- بله!

- بازم بگید. چقدر کم حرفید!
- از چی بگم پسرم؟
- از شرق بگید. من عاشق سفرم! مردم می‌گن شما اهل همین جایی. درسته؟
- آره، وقتی به سن و سال تو بودم؛ به شرق رفتم. صلیبی‌ها در حال شکست خوردن بودن؛ مسلمونا اورشلیمو پس گرفته بودن؛ دژهای ما رو یکی بعد از دیگری تصرف کردن؛ فقط شهرهای بندری در دست مسیحی‌ها باقی مونده بود. به عکّا رفتیم، اما عکّا هم سقوط کرد؛ بعدش نوبت صور و صیدا و بیروت بود. آخرین سنگر ما دژ جزیره رودا نزدیک بندر بانیاس بود. اون جا رو هم از دست دادیم. به قبرس عقب نشینی کردیم. از قبرس برگشتم ایتالیا. حالا هم این جا هستم. تنهای تنها. نه زنی، نه فرزندی، نه فامیلی!
اشک در چشمان پیرمرد حلقه زد. ادواردو از پنجره بیرون را نگاه کرد. هوا تاریک شده بود. ظرف خالی شیر را برداشت.
- باید برم، دیر وقته!
پیرمرد گفت:
- پسرم یه روزی محبت‌های تو رو جبران می‌کنم. طوری که باورت نشه. من تو رو ثروتمند می‌کنم. ثروتمندترین مرد جزیره سیسیل. مطمئن باش!

گنج

شب از نیمه گذشته بود. ادواردو در رختخواب جابه جا شد. خوابش نمی‌برد. سایه سیاه تنهایی را پشت پنجره اتاق حس می‌کرد. تنهایی طاقت فرسایی که بعد از مرگ مادر به سراغش آماده بود. هیچ قوم و خویشی در دهکده زعفرانیه نداشت. مادرش اهل تونس بود. پدر او را از تجار برده در بندر مسینا خرید و به عقد خود در آورد. بعد هم به تائورمینا آمد وبه کار بازرگانی مشغول شد. ادواردو در تائورمینا به دنیا آمد. آن‌ها زندگی شیرینی داشتند. اما پدر ورشکست شد. دل به دریا زد و راهی ناپل شد. رفت و دیگر برنگشت. مادر خسته از انتظاری بی‌حاصل دست پسرش را گرفت و خدمتکار خانه ارباب ماتئو شد. همان جا هم از دنیا رفت. سپیده صبح نزدیک بود. صدای زوزه سگی از دور به گوش می‌رسید. صدا غیرعادی بود. انگار حیوان بیچاره را شکنجه می‌کردند. از کلبه بیرون آمد. مرغ و خروس‌ها سروصدا می‌کردند. به سمت

حصار رفت. گوسفندها ناآرام بودند. به هم تنه می‌زدند. می‌خواستند از پرچین حصار بیرون بپرند. ناگهان صدای غرشی هولناک از جانب اتنا بلند شد. به کوه چشم دوخت، ستونی از آتش از قله تا ابرها فوران کرد، همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. زمین زیر پایش به لرزه درآمد. اگر چه مدت آن کوتاه بود، اما همین لحظات کوتاه و گذرا کافی بود تا سقف خانه‌ها فرو بریزد و دیوارها خراب شوند. زلزله خیلی زود تمام شد، اما آتشفشان همچنان ادامه داشت. عدّه‌ای از مردم موقع زلزله از خانه‌ها بیرون دویده بودند. بعضی هم زیر آوار مانده بودند. آفتاب طلوع کرد. نگاهش به قله اتنا افتاد، رودی از موادّ گداخته از دهانه آن جاری شده بود. رودی آتشین و سرخ رنگ که آرام آرام به سمت دهکده در حرکت بود. مردم زخمی‌ها را از لای آوارها بیرون کشیدند. کشیش ناقوس کلیسا را به صدا درآورد. لورنزو پیشکار ارباب در میدان‌گاه آبادی ایستاد و فریاد زد:

- عجله کنید! باید حرکت کنیم. زخمی‌ها رو داخل گاری بذارید.

بوی گوگرد فضا را پر کرده بود، رود آتش در حال نزدیک شدن بود، سرراهش همه چیز را ویران

می‌کرد. حصار خراب شده بود و گوسفندها پراکنده شده بودند. لورنزو به ادواردو نزدیک شد.
- می‌تونی گوسفندها رو جمع و جور کنی؟
- سعی خودمو می‌کنم.
- ببرشون پایین. از جاده ساحلی برو سمت بندر. البته فکر کنم اون جا هم زلزله شده باشه. هرچی باشه پایین دست امن تره. فهمیدی؟
- بله.
داشت گوسفندها رو جمع و جور می‌کرد که به یاد بابالئو افتاد. به سمت کلبه سنگی دوید. سقف کلبه خراب شده بود. درختان زیتون و بادام آتش گرفته بودند. سنگ‌ها را کنار زد و پیرمرد را بیرون کشید.
- حالت خوبه بابالئو؟
- چی شده؟ چرا سقف خونه من خراب شده؟
- زلزله شده، کوه آتشفشان کرده، باید از این جا بریم. من شما رو می‌برم! ادواردو پیرمرد را کول کرد. وقتی به میدان‌گاه آبادی رسید گوسفندها را جمع کرد و به سمت تائورمینا رفت. مردم دهکده کنار جاده نزدیک چشمه آب توقف کرده بودند. پیرمرد را روی زمین خواباند. لورنزو به طرفش آمد و با تعجّب گفت:
- اینو چرا همراه خودت آوردی؟

- حالش خوب نیست.
- من گوسفندا رو می‌برم خونه ارباب، بیا اون‌جا.
ادواردو با دستمال خون را از صورت پیرمرد پاک کرد. بابالئو ناله کنان گفت:
- ادواردو
- بله
- یادته بهت گفتم تو رو ثروتمند می‌کنم، ثروتمندترین مرد جزیره سیسیل!
- آره یادمه!
- من یه گنج بزرگ در جزیره رودا مخفی کردم، باید بری اون جا.
- گنج؟
- آره. از مسینا با کشتی برو قبرس. بعدش خیلی راحت می‌تونی بری بندر بانیاس، جزیره رودا نزدیک بانیاسه. من و دوستم صدها سکه طلا رو داخل یه خمره سفالی گذاشتیم و مقابل دروازه اصلی دژ زیر یه درخت کهنسال مخفی کردیم. نزدیک درخت یه چاه آبه. فهمیدی؟
- بله
- مواظب مسلمونا باش!
- دوستت چی شد؟

- ما غافلگیر شدیم. رفته بودیم قبرس آذوقه بیاریم. مسلمونا دژو گرفتن. دوستم در قبرس به حال مرگ افتاد. بهش می‌گفتیم شوالیه یک دست. دست چپشو توی جنگ از دست داده بود. اما با دست راستش به خوبی می‌جنگید. مطمئنم اون مرده. حالش به قدری بد بود که نتونست با من به ایتالیا برگرده. حالا برو، خدا به همرات.
- اما ...
- اما نداره. این جا جوونی تو ضایع می‌کنی، برو!
از تپه‌های مشرف به بندر مسینا پایین آمد. بندر به داسی بزرگ می‌مانست، انبوه درختان کاج و سرو را پشت سر گذاشت. سال نو آغاز شده بود، اما زلزله بی‌خبر آمده بود و شادی مردم را خراب کرده بود. مسینا هم از عوارض زلزله سهمگین روزهای قبل در امان نمانده بود. خانه‌های زیادی خراب شده بودند. مردم آوارها را پس زده و راه‌ها را باز کرده بودند. شهر دوباره پرجنب و جوش شده بود. به ساحل رفت. زورق‌های کوچک و بزرگ ماهیگیری عازم دریا بودند. ماهیگیران با صورت‌های آفتاب سوخته و بدن‌های کشیده تورها را آماده صید کرده بودند. به آب‌های نه چندان آرام تنگه چشم دوخت. از کشتی

بادبانی خبری نبود. به سمت مهمان خانه نزدیک ساحل رفت. زلزله آسیبی به آن نرسانده بود. مرد مهمان خانه‌دار پیش آمد و دست ادواردو را گرفت.

- خوش اومدی ارباب جوون، خوش اومدی!

ادواردو با خود اندیشید:

- من به چیزی که شباهت ندارم یه ارباب جوونه.

امّا کلام مهمان خانه‌دار حالتی خوشایند در او ایجاد کرد. آرام گفت:

- یه اتاق می‌خواستم.

- برای چند روز؟

- نمی‌دونم تا وقتی که بتونم با یه کشتی برم قبرس.

- چند روز دیگه تجار جنوا می‌آن، می‌تونی با اونا بری.

مرد به میز و صندلی کنار سالن اشاره کرد.

- بفرما بشین، چیزی خوردی؟

- نه

مرد به سمت پنجره‌ای رفت که به سالن مهمان‌خانه باز می‌شد.

- بئاتریس مهمون داریم؛ آشپزخونه در چه حاله؟

صدای زمخت زنی از آن سوی پنجره به گوش رسید.

- تخم غاز! درست کنم؟
- درست کن! فقط عجله کن.
مرد کنار ادواردو نشست.
- ارباب جوون اصلاً نگران نباش. من خودم تو رو راهی می‌کنم. فقط یه هفته‌ای معطّلی داره.
ادواردو بعد از ظهر به ساحل رفت. روی یک صخره نشست. مردان ماهیگیر به ساحل برگشتند. صید روزانه را داخل سبدهای بزرگ ریختند. به این مناظر زیبا چشم دوخته بود که حضور غریبه‌ای را نزدیک خود حس کرد. سرش را برگرداند، پیرمردی لاغراندام با لباس‌های مندرس کنارش نشست و به دریا اشاره کرد.
- من روزگاری ناخدای یه کشتی بادبانی بزرگ بودم، باورت می‌شه؟ به این حال و روزم نگاه نکن؛ همه جا می‌رفتم، مدیترانه، دریای سرخ، زنگبار، هند.
- قبرس چی؟
- قبرس که همین بیخ گوش ماست؛ اون جا هم رفتم. چرا در مورد جزیره قبرس سوال کردی؟ مگه تا حالا سفر دریا نرفتی؟
- نه!
پیرمرد از جا بلند شد و به تنگه مسینا اشاره کرد.

- پس خیلی مواظب باش، این تنگه گرداب‌های خطرناک داره؛ همین طور دو تا غول وحشتناک، به غول اول می‌گن سیلّا! اون طرف تنگه سمت کالا بریا داخل یه غار به کمین نشسته! دو تا پا داره. پاهاشو تو آب فرو کرده. چشم به راه دریانوردا و مسافرای لذیذ و خوشمزه‌س. اما غولی که این طرفه یعنی کاریبدیس، زیاد خطرناک نیست، فقط غذای مایع می‌خوره. می‌گن روزی سه نوبت آب تنگه مسینا رو می‌بلعه و قی می‌کنه! پیرمرد همان طور که دور می‌شد گفت:
- شوخی کردم جوون، نترس اینایی که گفتم افسانه بود، یه افسانه قدیمی. غول و دیو مال قصه‌هاس، موجودات افسانه‌ای ترس ندارن. اما یه چیزه که تا عمر داری باید ازش بترسی یه سر داره دو تا گوش! اسمش آدمه! ازش حذر کن.
روزها به سرعت سپری می‌شد. ادواردو هر روز به ساحل می‌رفت. روز هفتم بادبان‌های سفید رنگ کشتی بزرگی از دور پدیدار شد.

کشتی بزرگ تنگه مسینا را پشت سر گذاشت. ادواردو در عرشه ایستاده بود و بندر را نگاه می‌کرد که به تدریج کوچک و کوچک‌تر می‌شد. مقابلش دریای بی‌انتها بود. سفر دریایی چند هفته طول کشید. سرانجام کشتی به جزیره قبرس رسید، ادواردو خودش را به ساحل رساند، باید سرپناهی پیدا می‌کرد. نگاهش به یک قایق بزرگ افتاد، جوانی قوی هیکل با عضلات ورزیده سعی می‌کرد آن را به خشکی بکشاند، نزدیک رفت و به او کمک کرد، جوان که هم سن و سال خودش بود گفت:
- به قیافه‌ات نمی‌خورد اهل قبرس باشی.
- ایتالیایی هستم.
جوان ماهیگیر به سمت دهکده ساحلی رفت، اما نیمه راه برگشت و ادواردو را نگاه کرد.
- ببینم تو جایی برای خواب داری؟
- نه.
- پس بیا بریم، معطّل نکن.

- مزاحم نمی‌شم!
- چه مزاحمتی؟
آن‌ها به سمت دهکده رفتند و وارد خانه کوچکی شدند، جوان گفت:
- من یانیس هستم، اسم تو چیه؟
- ادواردو
- این جا خونه خودته راحت باش.
یانیس خیلی زود شام را حاضر کرد و گفت:
- بریم روی پشت بوم، اتاق گرمه.
بالای پشت بام خنک بود، شام را که خوردند، ادواردو گفت:
- می‌تونم یه سؤال بپرسم؟
- بپرس.
- تو بندر بانیاس رفتی؟
- خیلی زیاد.
- می‌ری ماهیگیری؟
یانیس با صدای بلند خندید و گفت؟
- مگه نگفتی یه سؤال این که شد دوتا!
ادواردو سکوت کرد، یانیس ادامه داد.
- ناراحت نشو، شوخی کردم، معلومه که رفتم، لاذقیه هم رفتم، بندرهای شام قبلًا دست صلیبی‌ها بود،

اما مسلمونا بیرونشون کردن، یه عده شون توی جزیره رودا بودن.
ادواردو از جا نیم خیز شد.
- جزیره رودا؟
یانیس با تعجّب گفت:
- چیه! هول برت داشت، درست شنیدی جزیره رودا، البته از اون جا هم بیرونشون کردن. راستی ببینم من به سؤال دوم تو جواب دادم؟
- نه!
- سؤالت چی بود؟
- گفتم می‌ری بانیاس ماهیگیری؟
- اگه بخوام ماهی بگیرم سواحل قبرس پره. یه چیزی از اون طرفا می‌آرم که مثل طلا باارزشه. زن‌های قبرس براش سر و دست می‌شکنن. می‌دونی چی می‌آرم؟
- نه
- پارچه‌های ابریشمی.
- بازم اون جا می‌ری؟
- هفته دیگه می‌رم.
- منم با خودت ببر.
- دنبال چی هستی؟

- می‌خوام برم جزیره رودا، دنبال پدرم هستم!
- پدرت گم شده؟
- نمی‌دونم، شایداسیر شده باشه.
- خطرناکه!
- اجازه بده همرات بیام.
- باید فکر کنم.

داخل دژ

صبح با صدای یانیس از خواب بیدار شد.
- ادواردو! ادواردو! بلند شو.
- چی شده، رسیدیم؟
- آره. تقریباً.
- ادواردو نشست، به دیواره قایق تکیه داد، جزیره را نگاه کرد و گفت:
- خودشه؟
- آره، خود خودشه!
- خب برو ساحل من پیاده بشم.
یانیس گفت:
- نه من پشیمون شدم، تا همین جا هم که اومدم زیاده، جریان آب آرومه چند دقیقه شنا کنی می‌رسی ساحل، ولی مواظب سربازها باش! اگه دستگیرت کنن کارت تمومه!
ادواردو با حرکتی سریع داخل آب پرید. وقتی به ساحل رسید، از یانیس و قایق بادبانی‌اش خبری نبود. در شکاف صخره‌ها پنهان شد، باید منتظر می‌ماند. شب

هنگام به دیوار دژ نزدیک شد، مهتاب همه جا را روشن کرده بود. باید از دیوار بالا می‌رفت، سربازها مشغول نگهبانی بودند، سرانجام محل مناسبی پیدا کرد که با برج‌های نگهبانی فاصله داشت. می‌توانست با عبور از صخره‌ها و شکاف‌های دیوار خودش را به داخل دژ برساند، همین کار را هم کرد، نیمه شب به داخل دژ رفت. به یاد حرف‌های بابالئو افتاد، باید دروازه بزرگ را پیدا می‌کرد. آهسته و بی‌صدا قدم برمی‌داشت، انتظارش به طول نینجامید، به دروازه رسید، پیرمرد راست گفته بود، درخت کهنسالی آن جا بود، زیر درخت چاله‌ای بزرگ بود، اطراف آن تکه‌های شکسته خمره‌ای بزرگ دیده می‌شد. چاله را نگاه کرد، هیچ چیز نبود. کسی قبلاً به سراغ گنج آمده بود. اما چه کسی پیش دستی کرده بود؟ در این موقع صدای فریادی شنید.

- کی اونجاس جواب بده؟

برگشت، نگهبانی مشعل به دست در حال نزدیک شدن بود، ادواردو فرار کرد.

نگهبان بقیه را خبر کرد.

- دشمن! عجله کنید! داره فرار می‌کنه، یه جاسوس!

با تمام توان می‌دوید. باید خودش را به ساحل

می‌رساند. چند سرباز او را تعقیب کردند، از دیوار دژ پایین پرید، روی زمین شنی فرود آمد، پای راستش پیچ خورد، بلند شد، لنگ لنگان به سوی ساحل دوید. دروازه باز شد و چند نگهبان مشعل به دست از آن به بیرون دویدند، آن‌ها ادواردو را تعقیب کردند. به ساحل رسید، اطرافش را نگاه کرد، تخته پاره‌ای بزرگ برداشت، آن را به آب اندخت. سربازها لحظه به لحظه نزدیک تر می‌شدند به تخته پاره چسبید، از ساحل دور شد، سربازها برگشتند. ساعت‌ها گذشت، پاهایش در آب غوطه‌ور بود، اختیارش را به دست امواج سپرد. دست و پایش بی‌حس شده بود، دلش می‌خواست تخته پاره را رها کند. اگر این کار را می‌کرد مرگش حتمی‌بود، باید مقاومت می‌کرد. اگر شانس یاری‌اش می‌کرد، به خشکی می‌رسید. با روشن شدن هوا خسته و بی‌رمق اطراف را نگاه کرد. دیگر امیدی به زنده ماندن نداشت، مرگش حتمی‌بود. آرام آرام از تخته پاره جدا شد. پلک‌هایش سنگین شد و روی هم افتاد.

لاذقیه

چشم باز کرد، روی ماسه‌های ساحل بود. جوان غریبه‌ای را بالای سر خود دید. جوان صورتی آفتاب سوخته داشت، لباس عربی پوشیده بود.
- این جا کجاست؟ تو کی هستی؟
- بندر لاذقیه، اسم من محمّده، مراکشی هستم، دارم می‌رم حجاز، به قیافه‌ات نمی‌خوره عرب باشی!
ادواردو چیزی نگفت، جوان گفت:
- اگه با سؤالم ناراحتت کردم معذرت می‌خوام، از روی کنجکاوی پرسیدم.
ادواردو دستش را به طرف جوان دراز کرد و گفت:
- به جای سؤال کردن کمکم کن!
ادواردو با کمک محمّد برخاست. ساعتی بعد آن دو در شهر لاذقیه بودند. ادواردو ناامید و خسته بود. نمی‌خواست به زادگاهش برگردد. چشم در چشم محمّد دوخت.

- همسفر نمی‌خوای؟
- البته که می‌خوام! همسفر خوب نعمتیه! اما به شرطی که خودتو معرّفی کنی!
- ادواردو! اهل سیسیل ایتالیا.
- زبون عربی رو از کجا یاد گرفتی؟
- مادرم اهل تونس بود، من دو رگه هستم.
- مسلمون که نیستی؟
- نه.
محمّد به کوه‌های دوردست شرق بندر اشاره کرد،
- دارم می‌رم دمشق، آماده‌ای؟
- آره.
- پشت اون کوه‌ها شهر بعلبکه، از اون جا تا دمشق یه روز راهه؛ خیلی خوب راه بیفت.

بعلبک پر از باغ‌های گیلاس بود. صنعت گران در بازار مشغول ساخت و فروش ظروف چوبی بودند. ظرف‌ها را روی سکوهای جلوی مغازه‌ها گذاشته بودند. گروهی بافنده در حال پارچه بافی بودند. محمّد به ادواردو گفت:

- می‌دونی چرا از خوردن و آشامیدن خبری نیست؟

- نه!

- ماه رمضانه. ما مسلمونا تو این ماه روزه می‌گیریم. امروز چهارشنبه هشتم رمضانه، شب در بعلبک می‌مونیم، فردا حرکت می‌کنیم.

آن‌ها به مکانی رفتند که در گوشه مسجد جامع شهر برای اقامت مسافران ساخته بودند. شب را آن‌جا ماندند، صبح زود همراه تاجرانی که لبنیات بعلبک را به دمشق می‌بردند، راهی شدند.

کاروان شب هنگام در شهر کوچک زیدانی توقّف کرد. ادواردو در بستر جا به جا شد. خوابش نمی‌برد،

تمام بدنش درد می‌کرد. صبح زود نتوانست از جا بلند شود، محمّد بالای سرش نشست.
- چی شده؟ حالت خوب نیست؟
- نه
- می‌تونی حرکت کنی؟
ادواردو به زحمت از جا برخاست، اما نتوانست قدم بردارد. او را بر چهارپایی سوار کردند، دو طرف خورجین خمره‌های ماست و دوغ بود. ادواردو روبرو را نگاه کرد، چشم‌هایش سیاهی رفت، تب و لرز داشت. در طول سفر دور درازش این اولین‌بار بود که مریض می‌شد، آن هم به این شدّت و سختی. صدای محمّد را شنید؛
- دوست من نگاه کن، به دروازه دمشق رسیدیم.
نگاه کرد، باغ‌ها و برج و باروها، شهر را درمیان گرفته بودند. لحظاتی بعد سر و گردنش خم شد، دیگر چیزی نفهمید، وقتی به هوش آمد در اتاق بزرگی بود. با دیدن محمّد گفت:
- من کجا هستم؟
- مدرسه مالکیان دمشق. نگران نباش، حالت خوب می‌شه، باید برم برات حکیم‌بیارم.

خدا

تنش داغ شده بود، نگاهش به سقف بود، تصاویر مبهم و درهمی‌می‌دید، توانش را از دست داده بود. نمی‌دانست چند ساعت را با آن حال گذرانده خوابش نمی‌برد. محمّد بازگشت، پیرمردی همراهش بود. نبضش را گرفت، دست روی پیشانی‌اش گذاشت و با دقّت به چشم‌هایش نگاه کرد.

بعد دستی روی شکم و پاهای ادواردو کشید و گفت:

- باید چند روزی استراحت کنه، روزی دو نوبت پاشویه‌اش کنید. اگه با من بیایید خودم داروهاشو در عطاری آماده می‌کنم، دیگه نیازی نیست به صیدلیه (1) برید.

محمّد همراه حکیم از اتاق بیرون رفت. ساعتی بعد با دارو برگشت. برای ادواردو جوشانده درست کرد، او را پاشویه کرد، دستمال مرطوبی روی پیشانی‌اش گذاشت، ظهر برایش غذای گرم و مقوی آورد.

1- داروخانه

ادواردو گفت:
- خودت نمی‌خوری؟
- من روزه هستم. تا آخر رمضان در دمشق می‌مونم. اول ماه بعد با یه قافله به سمت حجاز می‌رم. اگه توهم بخوای می‌تونی همرام بیایی، به شرطی که تا اون موقع خوب بشی.
ادواردو آش را خورد و دراز کشید، محمّد برخاست.
- من دارم می‌رم مسجد جامع دمشق برای نماز ظهر، تو هم استراحت کن.
- محمّد!
- بله
- حکیم!
- حکیم چی؟
- چقدر پول گرفت؟
- پول نگرفت، خدا امثال اونو زیاد کنه!
محمّد رفت، جوشانده و آش و پاشویه کار خودش را کرد. ادواردو پس از مدّت‌ها به خوابی عمیق فرو رفت. صبح روز جمعه بود، دیگرتب نداشت. از رختخواب بیرون آمد، به حیاط مدرسه رفت و کنار حوض نشست، دست و رویش را شست.

محمّد آمد. با دیدن ادواردو خوشحال شد.
- حالت چطوره؟
- بهترم
- خدا رو شکر، فکر نمی‌کردم به این زودی خوب بشی.
- محمّد؟
- بله
- دلم می‌خواد دمشق رو ببینم.
- من‌ظهر می‌رم نماز جمعه، تو هم بیا شهر رو بگرد.
هنوز کمی‌سرگیجه داشت، به اتاق برگشت، دراز کشید. نزدیک ظهر همراه محمّد راهی مسجد جامع شد. دمشق شهری بزرگ و پرجنب و جوش بود. آب در میان کوچه‌های سنگفرش جریان داشت. درختان سایه‌هایشان را در امتداد جوی‌های آب پهن کرده بودند. ادواردو با دیدن مسجد جامع دمشق شگفت زده شد. تا به حال مسجدی به این بزرگی و عظمت ندیده بود. محمّد گفت:
- این جا قبلاً کلیسا بوده، به درخواست ولید بن عبدالملک، امپراطور روم شرقی دوازده هزارصنعتگر به دمشق فرستاد تا مسجد رو بنا کنن.
محمّد هنگام ورود به مسجد به سمت حوضخانه

رفت. ادواردوکارهای او را زیر نظر گرفت.
از ابتدای آشنایی با او در بندر لاذقیه متوجه شد در به جای آوردن نمازهای پنج‌گانه در اوقات مخصوص دقت عجیبی دارد. محمّد وضو گرفت، آن‌ها وارد مسجد شدند، مردی بالای منبر مشغول سخنرانی بود. جمعیت زیادی دور منبر بودند، به ستونی تکیه دادند و نشستند. محمّد به واعظ اشاره کرد و گفت:
- این مرد ابن تیمیه است، یکی از فقهای معروف دمشق، حنبلیه.
- حنبلی؟
- بله، یکی از مذاهب چهارگانه اسلام، من خودم مالکی هستم، دو مذهب دیگه حنفی و شافعیه.
ابن تیمیه مشغول سخنرانی بود. همه در سکوت به صحبت‌هایش گوش می‌دادند. او دست راستش را بالا برد و خطاب به جمعیت گفت:
- همچنان که من از پله این منبر فرود می‌آیم، خداوند به آسمان دنیا فرود آمد!
او بعد از گفتن این حرف برخاست و یک پله از منبر پایین آمد. در همین موقع پیرمردی که نزدیک ادواردو نشسته بود، با اعتراض گفت:
- این سخنان چیست که می‌گویی؟

نگاه‌ها به سمت او چرخید، همهمه‌ای میان جمعیت افتاد. گروهی از آن‌ها بلند شدند و به سمت پیرمرد هجوم بردند. ادواردو خودش را کنار کشید، مردم بر سر پیرمرد ریختند و او را زیر مشت و لگد گرفتند. عده‌ای با کفش بر سر و صورت او می‌زدند. در همان حال عمامه از سرش افتاد و دستار حریری که در زیر آن بود آشکار شد. یک نفر از میان جمعیت فریاد زد:
- نگاه کنید! ابن الزهرا فقیه مالکی دستار حریر به سر بسته!
شخص دیگری گفت:
- باید اونو ببریم خونه قاضی تا تعزیر بشه.
مردم پیرمرد را کشان کشان از مسجد بیرون بردند. ادواردو با ترس و لرز به محمّد گفت:
- چرا با این پیرمرد دعوا می‌کردن؟
محمد به ابن تیمیه اشاره کرد.
- به خاطر این مرد! او مورد احترام مردم شامه، عقاید خاصی داره.
- بیشتر توضیح بده.
- داستانش مفصله، یه روز بالای منبر حرفی زد که باعث اعتراض فقها شد. قاضی القضات دمشق به قاهره رفت و از او نزد ملک الناصر شکایت کرد. ملک هم

دستور داد ابن تیمیه را به قاهره بفرستن. فقها و قضات در مجلس ناصر جمع شدن. قاضی القضات از ابن تیمیه پرسید: درباره این اتهامات چی میگی؟ او در پاسخ جز کلمه (لا اله الا الله) چیزی نگفت. قاضی سؤالشو تکرار کرد، پاسخ ابن تیمیه همان بود. ناصر اونو به زندان انداخت، چند سال در زندان بود. اون جا کتابی در تفسیر قرآن نوشت به اسم «بحرالمحیط» که حدود چهل جلده. بالاخره آزاد شد، اما مثل این که دوباره داره حرفای قبلی خودشو تکرار می‌کنه!
محمّد و ادواردو بعد از نماز جمعه به مدرسه مالکیان برگشتند. بین راه کودکی را دیدند که یک کاسه چینی از دستش افتاده و شکسته بود، کودک گریه می‌کرد. مردم دور او جمع شده بودند، یکی از میان جمع گفت:
- غصّه نخور، شکسته‌های کاسه را جمع کن ببریم پیش رئیس اوقاف ظروف. کودک خرده‌ها را جمع کرد و همراه آن مرد رفت. محمّد به ادواردو گفت:
- اینم یکی از کارهای خیلی خوب اهالی دمشقه. اگه چنین وقفی نبود، امثال این طفل معصوم به خاطر شکسته شدن یه ظرف کتک مفصلی از ارباباشون می‌خوردن.

در خانه نورالدّین

شب‌های آخر ماه رمضان بود. محمّد و ادواردو در مدرسه بودند، در این موقع مردی در زد، محمّد از حجره بیرون رفت، اما خیلی زود برگشت. ادواردو پرسید

- کی بود؟

- یه دوست، حاضر شو، امشب افطار دعوتیم.

- کجا؟

- منزل نورالدین سخاوی، مدرّس مالکیان دمشق. با او در مسجد اموی آشنا شدم. موقعی که مریض بودی چهار شب منو دعوت کرد، حالا هم قاصد فرستاده. قبول نکردم. اما قاصد اصرار کرد و گفت آقام دستور داده بدون شما برنگردم زودتر آماده شو. نورالدین مهمان نواز و غریب دوسته.

ساعتی بعد آن دو در خانه نورالدین بودند. سفره افطار پهن شد. محمّد و ادواردو بالای مجلس نشسته بودند. مهمانان دیگری هم بودند. نورالدین از محمّد پرسید:

- سیدی! دوستت را معرّفی نمی‌کنی؟
- مسیحیه! اهل صیقلیه(1) . با او در شهر لاذقیه آشنا شدم.
- خوش اومدی جوان! خانه ما رو روشن کردی. مهمون حبیب خداست. فرقی نمی‌کنه مسلمون باشه یا مسیحی. این جا رو منزل خودت بدون.
بعد از افطار نورالدین با مهمان‌هایش گرم صحبت شد. سخن به درازا کشید. در همین موقع ادواردو متوجّه محمّد شد. رنگش پریده بود.
- چی شده محمّد؟
- نمی‌دونم بدنم داغ شده.
- بهتره برگردیم مدرسه!
- اگه بریم صاحب خونه ناراحت می‌شه. فقط زودتر بخوابیم. حس می‌کنم حالم خوب نیست.
نورالدین پرسید:
چیزی می‌خواستید؟
محمّد آرام گفت:
- اگه اجازه بدید استراحت کنیم.
- بسیار خوب، هرجور راحتید.

1- سیسیل

ساعتی بعد محمّد و ادواردو در اتاقی بزرگ دراز کشیده بودند. ادواردو خسته بود. خیلی زود خوابید. دمدمه‌های صبح با صدای مؤذن مسجد بیدار شد. محمّد ناله می‌کرد. دست روی پیشانی او گذاشت. داغ داغ بود. محمّد با شنیدن صدای مؤذن خواست از جا بلند شود. اما نتوانست. صبح زود آن‌ها آماده رفتن شدند. نورالدین حال و روز محمّد را که دید با ناراحتی گفت:

- چی شده؟ حالت خوب نیست؟

- چیزی نیست. یه تب مختصره. خوب می‌شم.

- فکر نمی‌کنم مختصر باشه. ظاهرت که این طور نشون نمی‌ده.

محمّد به ادواردو اشاره کرد.

- بریم.

نورالدین دست محمّد را گرفت.

- با این حال و روز کجا می‌خوای بری؟

محمّد نشست. توان ایستادن نداشت. نورالدین با نگرانی گفت:

- الآن می‌فرستم دنبال طبیب.

می‌خواست یکی از خدمتکارها را صدا کند که ادواردو گفت:

- جناب شیخ من خودم می‌رم.
- جوون تو تازه واردی، با شهر دمشق آشنا نیستی، چطور می‌خوای طبیب بیاری؟
- یه نفرو می‌شناسم.
- بسیار خوب، برو.
ادواردو محمّد را نگاه کرد.
- نشونی حکیم رو بده.
- مقابل مسجد اموی عطاری داره.
ادواردو به بازار رفت، مغازه‌های مقابل مسجد باز بودند. هرچه گشت، عطاری را پیدا نکرد. به سراغ یکی از مغازه‌دارها رفت.
- عطاری حکیم کجاست؟
مغازه‌دار سر تا پای ادواردو را نگاه کرد و گفت:
- خودتو خسته نکن، حکیم نیومده، مغازه ش آن جاست، اما بسته است.
- چه طور می‌تونم پیداش کنم؟
- خونه حکیم محله صالحیه است. نزدیک مدرسه ابن عمر.
- کدوم طرف برم؟
- از این طرف، محله صالحیه در دامنه کوه قاسیونه.

ادواردو با سرعت حرکت کرد، هرچه از مرکز شهر دورتر می‌شد کوچه‌ها بزرگ تر و وسیع‌تر می‌شدند. به محله صالحیه رسید، از مقابل بازار رد شد. از رهگذری نشانی مدرسه ابن عمر را گرفت، نزدیک مسجد بود. در همین وقت پیرمردی را دید که از مسجد خارج می‌شد.
- سلام.
- علیکم السلام.
- پدر، خونه حکیم کجاست؟
- همرام بیا، اون همسایه ماست، فقط آروم برو، پاهام درد می‌کنه!
پیرمرد او را به خانه حکیم رساند و رفت. ادواردو در زد. لحظاتی بعد صدای پایی شنید، صدای دختری جوان از آن سوی در به گوش رسید.
- بفرمایید!
- با حکیم کار داشتم.
- پدر خونه نیست، رفته بیمارستان صالحیه
ادواردو پرس‌وجوکنان بیمارستان را پیدا کرد. حیاط آن جا پر از درخت بود، حکیم بر بالین بیماری بود، وارد شد و سلام کرد. حکیم با دیدن او گفت:

- علیکم السلام، غریب آشنا! مثل این که حالت خوب شده!
- به کمک شما احتیاج دارم.
- چی شده؟ اتفاقی افتاده؟
- دوستم مریضه، همون که شما رو به مدرسه مالکیان آورد تا منو معالجه کنی.
- چه زود داری محبّتای دوستت رو جبران می‌کنی. بسیار خوب بیرون بیمارستان منتظر باش.
ساعتی بعد حکیم آمد. دستی به شانه ادواردو زد و گفت:
- بریم!
بین راه حکیم پرسید:
- چند سالته جوون؟
- بیست و سه سال.
- از کجا اومدی؟
- ایتالیا.
- یه ایتالیایی تو دمشق چه کار می‌کنه؟
- داستانش مفصّله!
وقتی به مقصد رسیدند، حکیم محمّد را معاینه کرد، نورالدین گفت:
- هرچی لازمه بگید تهیه کنیم.

- یه نفر با من بیاد، باید داروها رو توی عطاری آماده کنم.
ادواردو گفت:
- من با شما می‌آم.
نورالدین گفت:
- تو خسته‌ای، پیش دوستت بمون، من یه نفرو می‌فرستم.
- نه، خودم می‌رم.
قفسه‌های چوبی پر از داروهای گیاهی بود. حکیم داروها را آماده کرد.
ادواردو آماده رفتن شد.
- پسرم
- بله!
- نمی‌خوای پول داروها رو بدی؟
ادواردو با شرمندگی گفت:
- الآن ندارم.
- شوخی‌کردم. ازت پول نمی‌گیرم. عوضش باید به من کمک کنی
- چه کمکی؟
- من فردا صبح به کوه قاسیون می‌رم. دنبال گیاهان دارویی هستم. اگه کاری نداری بیا کمکم کن.

ص: 48
ادواردو با خوشحالی گفت:
- حتماً.
- خونه منو بلدی؟
- بله.
- بسیار خوب، فردا منتظرت هستم، یادت نره؟

صبح زود از خواب بیدار شد، به حیاط خانه نورالدین رفت. آبی به صورت زد و به اتاق برگشت. محمّد بیدار بود. دست روی پیشانی او گذاشت. تبش قطع شده بود. محمّد لبخندی زد و گفت:

- می‌ری خونه حکیم؟

- بله. اما ...

- اما چی؟

- نگران حال تو هستم.

- حالم بهتره. برو به امان خدا.

ادواردو به محله صالحیه رفت، خیلی زود خانه حکیم را پیدا کرد، در زد و لحظه‌ای بعد در باز شد.

- سلام

- سلام پسرم، سحر خیز هستی، کمی‌صبر کن.

حکیم از خانه بیرون آمد، در همین موقع صدایی به گوش رسید.

- پدر! پدر!

دختری جوان در آستانه در ایستاده بود، نقاب بر چهره داشت.
- پدر غذا یادتان رفت.
حکیم سفره غذا را از او گرفت.
- ممنون دخترم.
بعد به ادواردو اشاره کرد.
- بریم، فراموشی از عوارض پیریه!
آن‌ها از محله صالحیه دور شدند، ساعتی بعد بر فراز کوه بودند، حکیم گفت:
- پسرم این کوه مقدسه، الآن غار حضرت ابراهیم رو نشونت می‌دم، بیا بریم.
بعد وارد غاری باریک شدند، مسجد بزرگ روی غار مناره‌ای بلند داشت. آفتاب طلوع کرده بود، حکیم در دهانه غار ایستاد، به آسمان اشاره کرد و گفت:
- از همین‌جا بود که ابراهیم خلیل الله به خورشید و ماه و ستارگان نگاه کرد. داستانش در کتاب مقدّس ما مسلمونا اومده.
- در قرآن.
- بله، مقام ابراهیم پشت همین غاره، بیا تا یکی دیگه از عجایب این جارو نشونت بدم.
حکیم ادواردو را به غار دیگری برد که با غار اوّل

فاصله زیادی نداشت. در قسمت بالای آن سنگی بود که لکه‌های سرخ رنگی روی آن دیده می‌شد. ادواردو به سنگ اشاره کرد:
- این تخته سنگ چرا سرخ رنگه؟
- اثر خون هابیله. وقتی قابیل برادرش رو کشت، جسدش رو به این جا کشوند. می‌گن نوح و ابراهیم و ایوب و موسی و عیسی در این غار نماز خوندن. روی غار مسجدی قرار داشت. حکیم و ادواردو از پلکان بالا رفتند، داخل مسجد اطاق‌ها و حجره‌هایی برای سکونت ساخته بودند، حکیم گفت:
- امروز دوشنبه است، مردم دوشنبه‌ها و پنج شنبه‌ها این جا می‌آن و شمع و چراغ روشن می‌کنن. بریم تا یه غار دیگه هم به تو نشون بدم.
ادواردو با شگفتی پرسید:
- یه غار دیگه!
بالای کوه غار دیگری بود که بنای زیبایی روی آن قرار داشت، زیر آن، غار دیگری بود. حکیم گفت:
- هفتاد نفر از پیامبران به این محل پناه آوردن، یه قرص نان بیشتر نداشتن، گرسنگی به اونا فشار آورد. هرکدام نان را می‌گرفت ولی به خاطر دیگران از خوردن خودداری می‌کرد. نان آن قدر میون اونا دست

به دست شد تا همه از گرسنگی مردند.
انتهای کوه قاسیون پر از خانه‌های بزرگ و درختان کهنسال بود، حکیم گفت:
- این جا پناهگاه حضرت مسیح و مادرش بوده، در قرآن از او یاد شده. فعلًا برای جمع آوری گیاهان دارویی پشت کوه قاسیون می‌ریم، ظهر بر می‌گردیم، اون وقت می‌تونی گردش کنی.
آن‌ها از دامنه شمالی کوه پایین آمدند. حکیم با دقّت فراوان جلوی پایش را نگاه می‌کرد. گاه با عصایش برگ‌های گیاهی را جا به جا می‌کرد و دوباره به راهش ادامه می‌داد. ادواردو پشت سر حکیم راه می‌رفت، حوصله‌اش سر رفته بود، دیگر طاقت نیاورد.
- حکیم؟
- بله پسرم.
- دنبال چه گیاهی هستید؟
- طبیعت خدا نعمته. دره‌های این کوه پر از گیاهان داروئیه، هرکدوم خاصیتی داره و درمان یه نوع بیماریه، بعضی گیاها خیلی کمیابه.
- مثلًا.
- مثلًا استوخوطوس.

- به چه دردی می‌خوره؟
- درمان تب نوبه است، همان که تو و دوستت گرفتار اون شدید، تب نوبه در دمشق خیلی شایع شده.
- اجازه می‌دید یه سؤال دیگه بپرسم.
- بپرس پسرم.
- شما اهل دمشق هستید؟
- نه، من از جبل عامل به این جا مهاجرت کردم.
- جبل عامل کجاست؟
حکیم کنار تخته سنگی نشست. با عصا به گیاه کوچکی اشاره کرد.
- جوینده یابنده‌س، اینم استوخوطوس، اونو بچین و بریز توی کیسه تا من به تو بگم جبل عامل کجاست.
بعد روی تخته سنگ نشست و گفت:
- جبل عامل در جنوب سرزمین لبنانه.
- ما از کوه‌های لبنان رد شدیم. یه شب تو بعلبک موندیم.
- بعلبک در شمال لبنانه، جبل عامل در جنوب.
- اگه اهل جبل عاملید در دمشق چه کار می‌کنید؟
- یه فرصت مناسب برات تعریف می‌کنم.
خورشید به میانه آسمان رسید. آن‌ها گیاهان دارویی زیادی جمع کردند. حکیم که خسته شده بود.

به تک درخت زیتونی اشاره کرد.
- بهتره اون جا کمی‌استراحت کنیم. من نمازمو بخونم بعد بر می‌گردیم.
چشمه کوچک آبی در آن نزدیکی جاری بود. حکیم به سفره غذا اشاره کرد.
- پسرم تو غذا بخور. من روزه هستم.
حکیم آستین‌ها را بالا زد. کنار چشمه نشست و وضو گرفت. ادواردو با تعجب نگاه کرد. وضو گرفتن او با دوستش محمّد فرق داشت. برعکس محمّد، آب را از آرنج دست به پایین می‌ریخت. پاهایش را هم نشست. فقط با دست روی پاهایش کشید. بعد هم مشغول نماز شد. البته با دست‌های باز. مسلمان‌هایی که ادواردو در مسجد اموی و بقیه جاها دیده بود با دست‌های بسته نماز می‌خواندند. اما چرا نماز خواندن حکیم با بقیه فرق داشت؟ حکیم نمازش را خواند و برگشت، ادواردو پرسید:
- همسرتون غذا درست کرده؟
- نه پسرم، اون چند سال پیش به رحمت خدا رفت، درست همون وقت که دخترم غاده به دنیا اومد.
- فقط یه دختر دارید؟
- بله.

- غاده یعنی چه؟
- غاده یعنی گلزار، گلستان پرگل.
بعد از ظهر بود، آن دو بر فراز کوه ایستاده بودند، حکیم گفت:
- پسرم بریم تا مأوای حضرت مسیح رو به تو نشون بدم. بهش می‌گن رَبَوِه مبارکه. مأوا درِ آهنی کوچکی داشت و دور آن را مسجدی فرا گرفته بود. سقاخانه زیبایی هم داشت که آب از بالای آن سرازیر می‌شد و به حوض بسیار زیبایی می‌ریخت. نزدیک سقاخانه مکان‌هایی برای وضو گرفتن ساخته بودند. مأوا ابتدای باغ‌های دمشق بود، منابع آب شهر هم در آن جا قرار داشت، آب‌ها به هفت نهر منشعب می‌شد و هریک به طرفی می‌رفت، حکیم به نهرها اشاره کرد:
- محلّ انشعاب این هفت نهر رو مقاسم می‌گن. این نهر توره است، از همه نهرها بزرگ تره.
نهر توره مجرایی سنگی داشت. جوانی که کنار نهر ایستاده بود لباس‌هایش را درآورد و داخل آب پرید، لحظاتی بعد از مجرا عبور کرد و از زیر ربوه بیرون آمد، حکیم خندید.
- شناگر جسوریه، اما کارش خطرناکه، ممکنه به قیمت جونش تموم بشه.

ربوه مشرف به باغ‌های اطراف دمشق بود، حکیم و ادواردو از ربوه دور شدند.
پایین دست، قریه‌ای بود که باغ‌هایی انبوه و دار و درخت بسیار داشت، درخت‌ها به قدری زیاد بودند که فقط می‌شد ساختمان‌های مرتفع را دید.
نزدیک غروب به دمشق برگشتند.
حکیم عطاری را باز کرد و مشغول معاینه پسربچه‌ای شد که همراه مادرش آمده بود. پسرک لباس مندرسی به تن داشت، حکیم نبضش را گرفت، دهانش را باز کرد و زبانش را دید، بعد کمی‌با زن صحبت کرد. زن بی‌چاره طاقت نیاورد و شروع به گریه کرد، حکیم چند سکه نقره به زن داد، آن‌ها رفتند. ادواردو پرسید:
- بیماری پسر چی بود؟
- یه بیماری سخت.
- چه بیماری؟
- فقر!

در فکر مهیا کردن توشه سفر

محمّد و ادواردو هنوز مهمان نورالدین بودند. محمّد گوشه‌ای کز کرده بود و حرف نمی‌زد. ادواردو کنارش نشست وگفت:
- چی شده؟ از چی ناراحتی؟
- چیزی نیست.
- چرا هست! بگو شاید کمکی از من ساخته باشه!
- ساخته نیست.
- از کجا مطمئنی؟
محمّد آهی کشید و گفت:
- دیناری برام نمونده، فردا عید فطره، کاروان حجاز اول شوال از دمشق حرکت می‌کنه، با کدوم پول عازم سفر بشیم؟ نه توشه و خرج راهی، نه شتری! حالا مطمئن شدی کاری از تو ساخته نیست.
محمّد خوابید، ادواردو از اتاق بیرون رفت. نورالدین در حیاط بود، او را که دید لبخندی زد

و گفت:
- هنوز بیداری؟ دوستت در چه حالیه؟
- خوابه
- حالش بهتر شد؟
- تقریباً خوب شده، اگه اجازه بدید روی پشت بام منزل شما برم می‌خوام ماه رو ببینم.
- بیا بریم، از مردم شنیدم، اما به چشم خودم ماهو ندیدم.
از پله‌ها بالا رفتند، آسمان صاف بود، ادواردو با دقّت نگاه کرد، هلال کوچک ماه را در پهنه افق، سمت کوه قاسیون دید، شادمانه گفت:
- اون جاس!
نورالدین در سکوت به افق خیره شد. ادواردو به یاد حرف‌های محمّد افتاد. باید مشکل دوستش را حل می‌کرد. اما چگونه؟ خودش که پولی نداشت. حکیم عاملی هم آن قدر ثروت نداشت که بتواند توشه راه آن‌ها را بدهد. می‌ماند نورالدین مدرّس جامع اموی. او دستش به دهانش می‌رسید. اگر از حال و روز آن‌ها باخبر می‌شد حتماً کمکشان می‌کرد.
اما او بی‌اطلاع بود، ادواردو دل به دریا زد و

ص: 59
گفت:
- استاد؟
- چیه پسرم؟
- برای من و دوستم مشکلی پیش اومده، می‌تونید به ما کمک کنید؟
- چه مشکلی؟
- بریم پایین تا براتون تعریف کنم.

تهیه وسایل سفر

صبح روز بعد مردم دمشق برای خواندن نماز عید فطر راهی مصلای بزرگ شهر شدند. ادواردو هم برای تماشا رفت، همه آمده بودند، زن و مرد، پیر و جوان، ثروتمند و فقیر، سیاه و سفید، ارباب و برده. نماز که تمام شد جمعیت پراکنده شدند. ادواردو و محمّد راهی خانه نورالدین شدند، اما از چیزی که دیدند متعجب شدند. نورالدین وسایل سفر آن‌ها را مهیا کرده بود، برای آن‌ها شتر کرایه کرده بود، مقداری هم پول به محمّد داد و گفت:

- مسلمون چرا به من نگفتی خرجی راهت تموم شده! همه چیزو برای سفر شما آماده کردم.

محمّد با شگفتی گفت:

- از کجا فهمیدید؟

نور الدین لبخندی زد و گفت:

- سروشی از جانب غیب مرا باخبر کرد!

محمّد ادواردو را نگاه کرد، ادواردو سرش را پایین انداخت، نورالدین گفت:

- وسایلتون رو بردارید، کاروان حجاز یه ساعت دیگه حرکت می‌کنه. امیر کاروان سیف الدین چوپان از دوستان منه، روحانی کاروان هم شرف الدین مدرّس مالکیان دمشقه!
آن‌ها به محلّ حرکت کاروان رفتند، محمّد ادواردو را نگاه کرد و گفت:
- باورم نمی‌شه، خداوند چه زود همه چیزو فراهم کرد ادواردو؟
- بله
- تو چیزی به نورالدین گفتی؟
- ...

کاروان از دروازه دمشق خارج شد. ادواردو به یاد حکیم افتاد، نمی‌خواست به سفر ادامه دهد، باید بر می‌گشت. اگر مدّتی پیش حکیم شاگردی می‌کرد می‌توانست پولی پس انداز کند. آن وقت با خیال راحت به سیسیل برمی‌گشت. ادواردو محمّد را صدا کرد:

- من از سفر منصرف شدم.

- منصرف شدی؟ تو که مشتاق این سفر بودی.

- می‌خوام برگردم.

- کجا؟

- مدّتی در دمشق می‌مونم، بعد برمی‌گردم سیسیل. از حکیم می‌خوام کمکم کنه.

ادواردو از شتر پیاده شد، محمّد او را درآغوش گرفت و گفت:

- هر طور صلاح می‌دونی. ان‌شاءالله دوباره همدیگرو ببینیم، خداحافظ.

کاروان پشت باغ‌های اطراف دمشق از نظر ناپدید شد. ادواردو برگشت و از دروازه جنوبی وارد شهر شد، بی‌هدف در کوچه‌ها قدم می‌زد. موقع نماز ظهر به سمت عطاری حکیم رفت، حکیم از عطاری بیرون آمد، در را قفل کرد. ادواردو را که دید گفت:

- تنها هستی پسرم؟ دوستت محمّد کجاست؟

- در راه حجاز.

- تو چرا نرفتی؟

- ...

- چیه؟ از چیزی ناراحتی؟ به من بگو!

اشک در چشمان ادواردو حلقه زد.

- می‌خوام دمشق بمونم، کار کنم تا پولی پس‌انداز کنم و به کشورم برگردم، اما نمی‌دونم از چه کسی کمک بخوام.

- این‌که ناراحتی نداره، من دارم می‌رم مسجد، بعد از نماز یه فکری برات می‌کنم.

مسجد اموی مثل همیشه شلوغ بود. حکیم بیرون شبستان مسجد وضو گرفت.

وضو گرفتنش با دفعه قبل در کنار چشمه کوه قاسیون فرق داشت، آب را از لای انگشتان دست به سمت آرنج ریخت، نماز شروع شد. ادواردو گوشه‌ای

نشست و به جمعیت نگاه کرد. حکیم با دست‌های بسته نماز می‌خواند. برعکس نماز خواندنش در کوه قاسیون. نماز ظهر تمام شد، وقتی به مغازه برگشتند حکیم گفت:

- از حالا به بعد تو شاگرد من هستی، شب‌ها در عطاری می‌خوابی، صبح‌ها مغازه رو باز می‌کنی. در جمع‌آوری گیاهان دارویی به من کمک می‌کنی، هر ماه صد درهم دستمزد به تو می‌دم، موافقی؟

- بله که موافقم!

حکیم قبل از رفتن دست ادواردو را گرفت و به انباری پشت مغازه برد. رختخواب کنار دیوار را نشانش داد و گفت:

- شب همین جا بخواب، در حجره رو از داخل ببند. یادت باشه نیمه شب از مغازه بیرون نری، نگهبانا دستگیرت می‌کنن. از فردا غذای ظهر و شامت رو می‌آرم. خمره کنار انبار پر از آب تازه است، هر روز آبش را عوض کن.

- صبح چه موقع می‌آیید؟

- منتظر من نباش، آفتاب که طلوع کرد، مغازه رو باز کن و جلوی در رو آب و جارو کن.

- اگه مشتری دارو خواست؟

- فعلاً چیزی نفروش تا با داروها آشنا بشی. من

رفتم، عطاری رو به تو سپردم، تو رو به خدا مواظب همه چیز باش!
آخر شب بازار خلوت شد، مغازه دارها تک تک مغازه را بستند و رفتند. ادواردو در را بست و رختخوابش را پهن کرد، تشنه بود، کمی‌آب خورد و دراز کشید. خوابش نمی‌برد، احساس تنهایی می‌کرد، غم دنیا بر دلش سنگینی می‌کرد. خودش هم نمی‌دانست در این سرزمین غریب چه می‌کند، میان آدم‌هایی که هم‌کیش و هم زبان او نبودند، اگر چه او به واسطه مادرش که از اعراب شمال آفریقا بود زبان آن‌ها را می‌فهمید. محمّد همسفر مراکشی خود را به یادآورد، چرا با او به سمت حجاز نرفت. محمّد آرزوی جهانگردی داشت، دلش می‌خواست به سرزمین‌های دور برود. در این هنگام به یاد دختر حکیم افتاد، طنین صدای دخترک در گوشش پیچید.
- پدرم خانه نیست، رفته بیمارستان صالحیه، پایین‌تر از مسجد!
ادواردو به فکر فرو رفت، نام دختر را فراموش کرده بود، اما کمی‌که به مغزش فشار آورد یادش آمد. غاده! غاده! جای پرگل، چه اسم قشنگی! با خود اندیشید کسی که اسم به این زیبایی داشته باشد حتماً

خودش هم زیباست. باید مدّتی پیش حکیم می‌ماند، شاگردی می‌کرد، از طبابت سر در می‌آورد. بعد هم از دختر حکیم خواستگاری. اما نه! حکیم مسلمان بود، دخترش را به یک مسیحی نمی‌داد. اما این که مشکل بزرگی نبود، مسلمان می‌شد و به آرزویش می‌رسید. مگر نه این که مادرش هم یک برده مسلمان بود. صدایی از بیرون مغازه شنید، صدای قدم‌های نگهبانان بازار بود. آن‌ها به آرامی‌در حال گشت‌زنی بودند.
سعی کرد به هیچ چیز فکر نکند، این طوری بهتر بود، باید می‌خوابید.

صبح شده بود، مغازه را باز کرد، کاسب‌های بازار کار روزانه خود را شروع کرده بودند، کمی‌بعد جوانی وارد عطاری شد و گفت:
- حکیم کجاست؟

هنوز نیومده.
- شاگردش هستی؟
- بله
- تازه مشغول کار شده‌ای؟
ادواردو سرش را به نشانه تأیید تکان داد. جوان برگشت و بیرون را نگاه کرد. بعد گفت:
- نمی‌دونی کی می‌آد؟
- معلوم نیست.
- من محمّد پسر ابوبکر قیّم مدرسه جوزیه هستم. می‌دونی مدرسه جوزیه کجاست؟
- نه.
- در بازار قمح. حکیم پدرمو می‌شناسه. حالش

خوب نیست. اگه اومد بگو به مدرسه جوزیه بیاد یادت می‌مونه؟
- حتماً
حکیم آمد. ظرف غذا را روی میز چوبی عطاری گذاشت. ادواردو پیغام جوان را به او رساند.
- اینم ناهار و شامت، دست پخت غاده است، گفتی مدرسه جوزیه؟
- بله.
- تو هم با من بیا. از همین امروز باید آموزش ببینی.
آن‌ها به بازار قمح رفتند، وارد مدرسه جوزیه شدند. محمّد در حیاط مدرسه بود، با دیدن آن‌ها به طرفشان دوید.
- عجله کنید! تو رو خدا زود باشید!
پیرمرد در بستر دراز کشیده بود، تشتی مسین کنارش بود، رنگ و روی مرد پریده بود.
حکیم نبضش را گرفت و گفت:
- شیخ! صدامو می‌شنوی؟
پیرمرد ناله کرد، جوان گفت:
- نمی‌تونه صحبت کنه، فقط ناله می‌کنه.
حکیم دهان پیرمرد را باز کرد و زبانش را دید.
- می‌تونه راه بره؟

- نه!
- چیزی می‌خوره؟
- نه!
- اجابت مزاج داره؟
- نه!
- بدنش سست و فرتوت شده، توان نداره، مراقبش باشید.
جوان با التماس گفت:
- دارویی دوایی، چیزی بدید!
- کار از این حرفا گذشته.
حکیم به ادواردو اشاره کرد.
- بریم.
جوان بالای سر پدرش نشست و شروع به گریه کرد.

شرکت در نماز جمعه
روزها و هفته‌ها گذشت، ادواردو به مرور با داروهای گیاهی آشنا می‌شد. او دو مرتبه دیگر هم همراه حکیم برای جمع‌آوری گیاه به کوه قاسیون رفت. آن روز جمعه بود، حکیم گفته بود به عطاری نمی‌آید. ادواردو می‌خواست در شهر گشتی بزند. همین کار را هم کرد، مردم برای شرکت در نماز جمعه راهی مسجد اموی بودند. ادواردو هم از سر کنجکاوی لا به لای جمعیت وارد مسجد شد. گوشه خلوتی پیدا کرد و نشست. بعد از نماز بین جمعیت چشمش به محمد افتاد. همان که همراه حکیم بر بالین پدرش رفتند، محمد نزدیک آمد و گفت:
- سلام
- سلام
- اومدی نماز جمعه؟
- من مسیحی هستم!

محمد با تعجب گفت:
- عجیبه، این همه جوون مسلمون، حکیم عاملی شاگرد مسیحی گرفته. از مسیحیان قسطنطنیه هستی؟
- نه! سیسیل ایتالیا.
- چه دور! ایتالیا کجا دمشق کجا؟ اسمت چیه؟
- ادواردو.
- نظرت درباره اسلام چیه؟
- فعلاً نظری ندارم.
- نمی‌خوای مسلمان بشی؟
- من با شما خیلی هم بیگانه نیستم.
- چطور؟
- مسلمان زاده‌ام! از جانب مادری، راستی حال پدرت چطوره؟
- خوب نیست، در حال احتضاره.
ادواردو به نمازگزاران نگاه کرد، با دست‌های بسته مشغول نماز خواندن بودند، به یاد حکیم افتاد. اولین بار که به کوه رفته بودند، او با دستان باز نماز خواند، وضو گرفتنش هم با بقیه فرق داشت. ادواردو محمد را نگاه کرد و گفت:
- یه سؤال داشتم.
- بپرس.

- همه مسلمونا با دست بسته نماز می‌خونن؟
- بله.
- اگه کسی با دست باز نماز بخونه چی؟
- فقط رافضی‌ها با دست باز نماز می‌خونن، اونا خودشونو شیعه علی بن ابیطالب خلیفه چهارم می‌دونن. اهل غلو هستند.
- غلو؟
- بله، مقام امامان خودشونو خیلی بالا می‌برن. اونارو معصوم می‌دونن.
- معصوم؟
محمّد با لبخند گفت:
- اگه کسی بخواد با تو هم کلام بشه باید ساعتی هزارتا سؤالتو جواب بده. اما من اگه بدونم آخرش مسلمون می‌شی به تموم سؤالای تو جواب می‌دم. راستی سؤالت چی بود؟
- معصوم یعنی چی؟
- یعنی بدون گناه. شیعه‌ها در اقلیّتن، اگر به حق بودن در اقلیّت نبودن.
- محمّد خودت جزو کدوم گروهی؟
- من حنبلی هستم، راستی نماز خوندن رافضی‌ها رو کجا دیدی؟

- در بعلبک.
- من باید برم، استادم در مسجد اموی حلقه درس داره، اگه دوست داشتی بیا ... بعد از نماز ظهر.
محمّد به منبر بزرگ مسجد اشاره کرد.
- من پای منبر هستم، سمت راست، همیشه درس استادم رو می‌نویسم. تا به حال اسم ابن تیمیه را شنیده‌ای؟
ادواردو به یاد صحنه کتک خوردن پیرمرد در مسجد اموی افتاد و گفت:
- بله شنیدم.
محمّد برخاست و در حال رفتن گفت:
- به درس استادم بیا، ضرر نمی‌کنی، شاید مسلمون شدی. مگه نمی‌خوای به بهشت بری؟
ادواردو از مسجد اموی خارج شد، به کوچه باغ‌های حاشیه شهر رفت. شاخه‌های درختان پر از میوه شده بود.

اولین روز هفته بود، ادواردو صبح زود بیرون مغازه را آب و جارو کرد، جعبه‌های دارو را در قفسه‌ها مرتب کرد چند مشتری اول وقت را هم راه انداخت، کم کم به کار در آن جا علاقه‌مند شده بود. وقتی حکیم آمد، با دقّت او را نگاه کرد به یاد صحبت‌های محمّد افتاد، فهمیده بود راه و روش حکیم و کارهایش با بقیه مسلمان‌هایی که قبلًا دیده بود فرق دارد، حتی طریقه عبادتش. اما چرا طریقه و مرامش را پنهان می‌کرد؟ چرا در تنهایی یک طور عبادت می‌کرد و در مسجد اموی جور دیگر؟ حکیم که متوجّه سنگینی نگاه ادواردو شده بود گفت:

- پسرم!
- بله استاد؟
- اتّفاقی افتاده؟ از چیزی نا راحتی؟
- چیزی نیست، فقط ...
- فقط چی؟

- یه سؤال داشتم؟
- بپرس
- خجالت می‌کشم.
- پرسیدن عیب نیست، ندونستن عیبه.
- اگه بپرسم ناراحت نمی‌شید؟
- چرا ناراحت بشم؟
- شما شیعه هستید؟
حکیم سکوت کرد، ادواردو با شرمندگی گفت:
- چی شده استاد؟ ناراحت شدید؟
- نه پسرم، ناراحت نشدم، تو از کجا می‌دونی من شیعه هستم؟ مگر با مذهب شیعه آشنا هستی؟
- نه، ولی از یه نفر پرسیدم.
- از کی؟
- محمّد، همونی که برای مداوای پدرش به مدرسه جوزیه رفتیم.
- ابن قیم جوزی رو می‌گی؟ او شاگرد ابن تیمیه فقیه حنبلی و مدرّس جامع دمشقه. ابن قیم به تو چی‌گفت؟
- استاد بار اوّلی که به کوه قاسیون رفتیم یادتونه؟
- بله.
- شما کنار چشمه وضو گرفتید و نماز خوندید،

البته با دست باز. طریقه وضو گرفتن شما با بقیه فرق داره.
ادواردو با دست، نوع وضو گرفتن حکیم را نشان داد.
- این طوری وضو گرفتید، آب را از بالا به پایین آرنج ریختید.
حکیم خندید.
- چرا می‌خندید استاد؟
- از کنجکاوی و دقت نظرت خوشم اومد، نگفتی ابن قیم چی گفت؟
- گفت اونایی که با دست باز نماز می‌خونن رافضی هستند، اسم دیگرش را هم گفت، شیعه.
- ادامه بده.
- گفت مسلمونا چهار گروهند، اما شیعه‌ها جزو این چهار گروه نیستند، اونا در اقلیّتن، اگه بر حق بودن در اقلیت نبودن. استاد چرا شیعه‌ها در اقلیتن؟ اصلاً شیعه یعنی چه؟ رافضی یعنی چه؟ محمّد می‌گفت شما امام دارید. اونا رو بی‌گناه می‌دونید، راسته؟ چند تا امام دارید؟ علی کیه؟
حکیم گفت:
- چه خبره پسرم؟ یکی یکی بپرس!

ادواردو چیزی نگفت، حکیم کنارش نشست و با مهربانی گفت:
- من به تمام سؤالهات جواب می‌دم، البته در حد بضاعت علمی‌خودم، حالا خوب گوش بده.
ادواردو سراپا گوش بود.
- شیعه در لغت یعنی تابع و پیرو و در اصطلاح به کسی می‌گن که علاوه بر علاقه‌مندی به علی و فرزندان او رهبری امت را بعد از پیامبر اسلام در قلمرو سیاسی و علمی‌از آن امام علی (ع) و فرزندانش بدونه. در زمان پیامبر گروهی از یاران حضرت مثل سلمان فارسی به دوستی علی (ع) معروف بودند. سفارش‌های پیامبر باعث شد بذر تشیع در سرزمین اسلام پاشیده بشه و به تدریج رشد کنه. تشیع از سرزمین حجاز آغاز شد و هنگامی‌که امام علی (ع) محل خلافتش رو به عراق منتقل کرد، رشد پیدا کرد و در نقاط مختلف جهان پراکنده شد. تشیع با اسلام تاریخ یکسان داره، همون اسلامیه که پیامبر خدا آورد. در واقع یکی از تعالیم آن استمرار رهبری و امامت به وسیله کسی است که از جانب خدا تعیین و به وسیله پیامبر معرّفی می‌شه. این اصل اساسی که ضامن بقای اسلامه و هویت تشیع رو تشکیل می‌ده در زمان رسول خدا (ص) به وسیله آن

حضرت اعلام شد. گروهی از اصحاب پذیرفتند و پس از درگذشت رسول خدا بر پیمان خودشون باقی موندن، اونا پیشگامان تشیع بودن. گروهی دیگه این اصل رو نادیده گرفتن و رهبری را از آن دیگری دانستند. نام گذاری پیروان علی (ع) به شیعه از زمان خود پیامبر (ص) آغاز شد. وقتی این آیه قرآن نازل شد: «آنان که ایمان آورده و عمل نیکو انجام داده‌اند، آنان بهترین مردم هستند.»(1) پیامبر رو به علی (ع) کرد و فرمود: «مقصود از این عبارت تو و شیعیانت می‌باشید که در روز قیامت خشنود و پسندیده هستید.» (2)
اما این که شیعه‌ها را رافضی می‌نامند به این خاطر هست که دشمنان برای ابراز دشمنی اصطلاح رافضی رو درباره شیعه به کار می‌بردن و رافضی بودن را جرمی‌نابخشودنی می‌دونستن. چون شیعیان نسبت به امام علی (ع) اظهار محبّت می‌کردن و او را برتر از دیگران می‌دونستن. این در حالی بود که دشمنان اظهار محبت نسبت به علی و بیان فضایل او را جرم می‌دونستن. خوب تا این جا رو متوجّه شدی؟

1- بینه، 7 إِنَّ الَّذِینَ آمَنُوا وَ عَمِلُوا الصَّالِحاتِ أُولئِکَ هُمْ خَیْرُ الْبَرِیَّهِ
2- وسایل الشیعه، ج 16 کتاب الأمر والنهی ص 183؛ تفسیر روح المعانی، ج 15، ص 265

- تقریباً!
- خب جای شکرش باقیه! حالا بریم سراغ مسأله امامت. امامت با نبوت فرق داره. پیامبر گیرنده وحی و پایه گذار دینه، در حالی که امام نه دریافت کننده وحیه و نه پایه گذار دین. بلکه وظایف پیامبر خدا در قلمرو بیان احکام و اجرای آن پس از او بر عهده امامه. امام مرجع بیان احکام و عقاید اسلامیو مدیر امور کشوره.
روزی که پیامبر (ص) نبوت خود را برای بستگانش بیان کرد جانشینی و رهبری علی (ع) را نیز اعلام نمود. نبوت و امامت همزادند و دارنده هردو منصب، از جانب خدا به وسیله وحی تعیین می‌شه.
شناخت امام از دو راه امکان پذیره: اول، پیامبر به فرمان خدا بر امامت فردی معین تصریح کنه.
دوم، امام پیشین امام بعدی را مشخص کنه.
امامان شیعه دوازده نفرن و امامت آن‌ها از هر دو راه ثابت شده. چون حضرت محمّد (ص) نه تنها علی (ع) را به عنوان امام معرّفی کرد بلکه یادآور شد پس از علی (ع) یازده امام دیگر خواهند آمد که عزّت دین اسلام به واسطه آن‌ها تحقق پیدا می‌کنه، امام باید معصوم باشه تا در بیان احکام الهی خطا نکنه. احکام

الهی تنها با قرآن و راه و روش پیامبر حفظ نخواهد شد، چون توضیحات احکام در آن دو بیان نشده.
اگه امام معصوم نباشه سخنش نمی‌تونه معیار درست از نادرست و حکم خدا از غیر اون باشه.
کسی که می‌خواد بعد از پیامبر عهده‌دار منصب امامت و رهبری امت اسلامی‌باشه باید معصوم باشه.
امامان دوازده گانه شیعه از مقام عصمت برخوردارند و امامت شایسته اون‌هاست.
در زمان خودشون از همه برتر بودند، از کسی علم و دانش یاد نگرفتند، اما دیگران از علم و دانش اون‌ها بهره‌مند می‌شدند.
امامان در علم و عمل برترین شخصیت‌های روزگار خودشون بودند و هرگز در پاسخ سؤالی فرو نمی‌ماندند.
حکیم سکوت کرد، احساس می‌کرد بحث‌هایی که مطرح کرده وسخنانی که گفته برای شاگردش چندان قابل فهم نیست. ادواردو گفت:
- استاد! پس چرا شما در اقلیت هستید؟ محمّد می‌گفت در اقلیت بودن شیعه‌ها نشونه برحق نبودن اون‌هاست.
- عجب دلیل محکمی! هیچ‌گاه اکثریت نشانه

حقانیت و اقلیت نشانه خلاف آن نیست. از زمان نوح تا عصر پیامبر اسلام (ص) مؤمنان در اقلیّت بودن.
قرآن در مورد حضرت نوح (ع) که نهصد و پنجاه سال به تبلیغ پرداخت می‌گه: «جز اندکی به همراه او ایمان نیاوردند.» (1) و در آیه دیگه می‌گه: «اندکی از بندگان من سپاسگزارند.»(2) اصلاً خدا در قرآن در مورد پیروی از اکثریت به پیامبر هشدار می‌ده، آن جا که می‌فرماید: «اگر از اکثریت مردم روی زمین پیروی کنی تو را از راه خدا گمراه می‌کنند.» (3) و باز به پیامبر یادآور می‌شه: «هرچند بکوشی اکثریت مردم ایمان نمی‌آورند.»(4)
- استاد، اجازه می‌دید آخرین سؤالو بپرسم؟
- بپرس فرزندم.
- شما که شیعه هستید چرا شیعه بودن خودتونو پنهان کردید؟ اصلاً چرا در نماز جماعت مسلمانان دمشق شرکت می‌کنید و مثل اونا عبادت می‌کنید؟ این کار دورویی و نفاق نیست؟
- سؤال موشکافانه‌ای پرسیدی. فقط قبل از این که

1- هود: 40
2- اعراف: 10
3- انعام: 116
4- هود: 17

وارد بحث بشم، نکته‌ای هست که باید همیشه در نظر داشته باشی.
- چه نکته‌ای؟
- در هیچ موردی مخصوصاً گفتار و رفتار و کردار آدم‌ها زود قضاوت نکن. فکر نکن اون چیزی که در اندیشه و فکر تو وجود داره درسته. حالا بریم سر بحث اصلی. پسرم تو گفتی کار من دورویی و نفاقه، اما من این کار رو نفاق نمی‌دونم، کار من تقیه است.
- تقیه؟
- بله، هرگاه انسان در میان افرادی متعصب، لجوج و بی‌منطق گرفتار بشه که اظهار عقیده در میان اون‌ها خطر جانی داشته باشه، در چنین وضعی باید عقیده خودشو پنهان کنه وجون خودشو بیهوده به خطر نیندازه. ما شیعه‌ها به این کار تقیه می‌گوییم و اونو از دو آیه قرآن مجید و دلیل عقل آموختیم.
قرآن درباره مؤمن آل فرعون می‌فرماید: «مرد باایمانی از آل فرعون که ایمان خود را کتمان می‌کرد در مقام دفاع از موسی برآمد و گفت آیا می‌خواهید کسی را به قتل برسانید که می‌گوید پروردگار من خداست. در حالی که دلایل روشنی از سوی

پروردگارتان برای شما آورده است.» [(1)] اگر مؤمن آل فرعون ایمان خودشو آشکار می‌کرد کشته می‌شد و کاری از پیش نمی‌برد.

قرآن درباره بعضی از مؤمنان مبارز و مجاهدان صدر اسلام که در چنگ مشرکان لجوج گرفتار شدند، دستور تقیه داده، آن جا که می‌فرماید: «افراد با ایمان نباید غیر از مؤمنان کسی را از کافران دوست و ولی خود قرار دهند. هرکس چنین کند، رابطه خود را از خدا بریده است، مگر این که (شما در خطر باشید و) از آن‌ها تقیه کنید.» [(2)]

بنابراین تقیه یعنی پنهان کردن عقیده و مخصوص جایی است که جان و مال و ناموس و آبروی انسان در برابر دشمنان متعصب و لجوج در خطر باشه، بدون این که نتیجه‌ای داشته باشه.

داستان تقیه عمار یاسر در برابر مشرکان و تأیید این کار او از جانب پیامبر اسلام معروفه.

استتار سربازها و اسلحه در میدان‌های جنگ، مخفی نگه داشتن اسرار جنگی همه نوعی تقیه در زندگی انسان‌هاست.

1- غافر مؤمن: 28

2- آل عمران: 28

نه تنها ما شیعه‌ها بلکه تمام مسلمین و انسان‌های عاقل دنیا اگه لازم باشه به اون عمل می‌کنن. ادواردو تو نمی‌دونی شیعه برای دفاع از عقیده و پیروی از اهل بیت چه بهای سنگینی پرداخته، چه قربانی‌ها داده و چه سختی‌ها تحمل کرده، شیعیان با وجود تقیه چنین وضعی داشتند. اگه این اصلو رعایت نمی‌کردند چه وضعی پیش می‌اومد؟ دیگه اثری از تشیع در جهان باقی نمی‌موند. اگه نکوهشی در تقیه است، کسانی باید نکوهش بشن که به جای اجرای عدل و رأفت اسلامی‌سخت‌ترین و کشنده‌ترین اختناق‌های سیاسی و مذهبی را بر پیروان عترت پیامبر تحمیل کردند وحالا هم که در قرن هشتم هجری هستیم این کار رو می‌کنند.
جای تعجبه برخی به جای نکوهش افراد ظالم، تقیه کنندگان یعنی مظلومان را نکوهش و متهم به نفاق می‌کنند، در حالی که فاصله نفاق با تقیه از زمین تا آسمونه.
منافق کفر را در دل خودش پنهان کرده و در ظاهر ابراز ایمان می‌کنه، در حالی که مسلمان در حال تقیه قلبی لبریز از ایمان داره، اما به خاطر ترس از آزار افراد ظالم اظهار خلاف می‌کنه. ادواردو؟
- بله استاد.

- من از جبل عامل به این جا اومدم، یه روز به زادگاهم بر می‌گردم. من شیعه هستم، اما نمی‌تونم مذهب خودمو آشکار کنم. دمشق پر ازمسلمونای متعصبه. اگه بفهمن برام دردسر درست می‌کنن. من دورو نیستم، تقیه می‌کنم، به خاطر حفظ جان و مال و خانواده‌ام. ادواردو از جا بلند شد، احساس کرد حکیم غمگین است، به طرفش رفت، نشست و خواست دستش را ببوسد، اما حکیم دستش را عقب کشید.
- چه کار می‌کنی پسرم؟
- استاد من شما رو ناراحت کردم، اما منظوری نداشتم، بگید که منو می‌بخشید؟
- می‌بخشمت، اما شرط داره!
- چه شرطی استاد؟
- اگه از این به بعد هر سؤال و شبهه‌ای برات پیش اومد به خودم بگی تا سؤالتو جواب بدم و شبهه‌ات رو برطرف کنم.
- حتماً.
- با ابن قیم جوزی هم رفیق باش، به او سری بزن. به جلسات درس استادش برو. ابن تیمیه عقاید خاصی داره، چندبار هم به خاطر عقایدش به زندان افتاده.
- چه عقایدی؟

- اعتقاداتش با عقاید عموم سازگاری نداره. زیارت قبور اولیای خدا، شفاعت و توسل رو حرام می‌دونه. آخرین بار پنج سال پیش مدت پنج ماه حبس شد. خوب یادمه دوشنبه دهم محرم سال 721 آزاد شد. حالا هم در مسجد جامع اموی کرسی تدریس داره. این ابن قیم جوزی دوست تو هم شاگرد خاص اونه. شنیدم تمام درس‌هاشو می‌نویسه و کتاب‌ها و آرا و نظریاتشو جمع‌آوری می‌کنه. ادواردو فراموش نکن چی گفتم. سراغ ابن قیم جوزی برو، پای درس استادش بشین، هرچه شنیدی و هر صحبتی شد به من اطّلاع بده.
- چشم استاد.
حکیم از جا برخاست.
- من باید برم. خداحافظ.

بازار بزرگ شلوغ‌تر از همیشه بود، ادواردو مشغول مرتب کردن داروها بودکه پیرمردی با لباس‌های مندرس و قیافه‌ای ژولیده وارد مغازه شد و گفت:
- جوان به خاطر خدا کمک کن، خدا عوضت بده!
پیرمرد فقیر یک دست بیشتر نداشت. دست راستش را به طرف ادواردو گرفت. دست استخوانی پرچین و چروکی که در حال لرزیدن بود. ادواردو سکه‌ای کف دست او گذاشت و دوباره سرگرم کارش شد، اما پیرمرد هنوز او را نگاه می‌کرد.
- پدر جان کار دیگه‌ای داشتی؟
- نه فقط ...
- فقط چی؟
- به قیافه‌ات نمی‌خوره عرب باشی. اهل کجایی؟
ادواردو دست از کار کشید.
- خودت اهل کجا هستی؟ شبیه مردم دمشق نیستی؟

پیرمرد آه بلندی کشید و گوشه مغازه نشست.
- یه کم آب برام بیار تا جواب سؤالتو بدم.
ادواردو ظرف آب را به دست پیرمرد داد، پیرمرد آب را یک نفس سرکشید.
- به حال و روز من نگاه نکن، الآن باید یه تاجر ثروتمند باشم نه یه آدم فقیر و بدبخت.
- چی شد به این حال و روز افتادی؟ راستی نگفتی اهل کجایی؟
- ایتالیا.
ادواردو با تعجب او را نگاه کرد، پیرمرد گفت:
- چیه؟ تعجب کردی؟ حتماً با خودت می‌گی یه ایتالیایی توی دمشق چه کار می‌کنه.
- نه اصلًا این فکرو نکردم، چون خوب می‌دونم امکانش هست! تعجب من از حال و روز فلاکت باریه که داری.
- همش از کم شانسیه جوون، من الآن باید صاحب یه گنج بزرگ باشم.
- گنج!
- آره یه عالمه سکه طلا.
ادواردو به آستین چپ لباس پیرمرد نگاه کرد که دستی داخل آن نبود.

پیرمرد گفت:
- چیه؟ باورت نمی‌شه؟ ولی حقیقت‌داره.
ادواردو به فکر فرو رفت، نکند این پیرمرد دوست بابالئو باشد؟ همان شوالیه یک دست!
- قبل از این که به این حال و روز بیفتی چه کار می‌کردی؟
پیرمرد به آستین چپش اشاره کرد.
- یه دست بودن من مربوط به سال‌ها پیشه، حتی قبل از این که تو به دنیا بیایی! اما فقر و فلاکتم تازگی داره. من جنگ جوی صلیبی بودم، با دوستم یه گنج پیدا کردیم، برای این که بقیه نفهمن اونو یه جا مخفی کردیم تا سر فرصت بریم سراغش.
- کجا مخفی کردید؟
- توی یه جزیره، داخل یه دژ، اما مسلمونا دژو گرفتن. اون موقع ما یه جای دیگه بودیم، من مریض شدم، حالم که خوب شد تصمیم گرفتم برم سر وقت گنج، رفتم و طلاها رو برداشتم اما سربازا دستگیرم کردن ...
پیرمرد داشت صحبت می‌کرد، اما ادواردو دیگر چیزی نمی‌شنید. تمام اتفاقات این مدت طولانی از مقابل چشمش گذشت.
- جوون! حواست کجاست؟

ادواردو به خودش آمد، پیرمرد آماده رفتن بود.
- اصلاً به حرفای من گوش ندادی، ببینم عاشق شدی؟!
- نه.
- خوب خدا رو شکر، نگفتی اهل کجایی؟
- همین دوروبرا.
- من باید برم، از لطفت ممنونم، خداحافظ.
پیرمرد رفت.

شرکت در درس ابن تیمیه

ادواردو با شنیدن اذان ظهر مغازه را بست و به مسجد اموی رفت. بازار دمشق تعطیل شد. در جست وجوی محمّد بود. بعد از نماز مجلسی پای منبر تشکیل شد، ادواردو واعظ را شناخت، ابن تیمیه بود، نزدیک رفت، محمّد سمت راست منبر بود، کنارش نشست. محمّد برای لحظاتی دست از نوشتن کشید و گفت:

- خوش اومدی، باید از درس استادم استفاده کنی. او پدر معنوی منه خیلی دوستش دارم، هرچی می‌گه می‌نویسم. حق پدری به گردنم داره، مرد بزرگیه، خیلی هم شجاعه.

- شجاع!

- بله، در قضیه حمله مغول‌ها به شام برای مقابله با اون‌ها خیلی تلاش و فعالیت کرد.

ادواردو به ابن تیمیه نگاه کرد که بالای منبر مشغول سخنرانی بود. مردم با دقت به سخنان او گوش می‌دادند. ادواردو به یاد حکیم افتاد، از او خواسته بود

اگر سخنانی از ابن تیمیه شنید برایش نقل کند. محمّد با دقّت مشغول نوشتن درس استادش بود.

- «حدیث پیامبر (ص) که خطاب به علی (ع) فرمود: «تو سرپرست هر مؤمن بعد از من می‌باشی»، جعلی است. این گفتار پیامبر که: «علی سرپرست هر مؤمنی بعد از من است» (1) ، دروغ بر رسول خداست.

حدیث پیامبر که فرمود: «من شهر علم هستم و علی درِ آن» (2) ، از روایات جعلی است.

احادیث «پیوند برادری بین علی و پیامبر» (3) تماماً جعلی است، پیامبر با هیچ کس پیوند برادری نبسته.

گفتار رسول خدا: «ببندید تمام درها را به جز درِ خانه علی» (4)، از جمله احادیثی است که شیعه جهت مقابله با عامه وضع کرده. احدی از امت به جز علی بن ابی‌طالب بهره‌مند از امامت نشد، با این که امور بر او سخت گشت و نصف امت و یا کمتر و یا بیشتر با او بیعت نکردند.

بسیاری از صحابه و تابعین بغض علی را داشتند، او

1- بحارالانوار، ج 22، ص 148؛ مسند احمد، ج 4، ص 438؛ ج 5، ص 356

2- وسایل الشیعه، ج 27، کتاب القضاء، ص 34، ح 11؛ مستدرک حاکم، ج 3، ص 137

3- کافی، ج 3، ص 131؛ مختصر منهاج السنه، ج 2، ص 507

4- بحارالانوار، ج 39، ص 31؛ روضه المحدثین، ج 3، ص 471

را سب کردند و با او جنگیدند. شک نیست گروهی از سابقین مثل عمار یاسر همراه علی جنگیدند ولی کسانی که همراه او جنگ نکردند برتر بودند. وانگهی کسانی که با او جنگ و ستیز کردند، هرگز خوار نشدند بلکه همیشه یاری شدند، کشورها را فتح کردند و با کافران جنگیدند. لشگری که همراه معاویه می‌جنگیدند هرگز خوار نشدند، حتی در جنگ با علی. پس چگونه ممکن است پیامبر گفته باشد: «بار خدایا خوار کن هرکس او را خوار کند» (1)، بلکه شیعیان همیشه خوار و مغلوب بودند.

کسانی که با علی جنگیدند یا معصیت کارند، یا مجتهد و به خطا رفته یا به واقع رسیده. به هر تقدیر این کار آنان ضرری به ایمانشان وارد نمی‌کند و مانع ورود آن‌ها به بهشت نمی‌شود. کسی که علی را کشت، نماز به جای می‌آورد، روزه می‌گرفت و قرآن می‌خواند. علی را با این اعتقاد که خدا و رسولش کشتنِ او را دوست دارند به قتل رساند، ابن ملجم از عابدترین مردم بود. و امّا نکته آخر درس امروز، گنبد و بارگاهی که بر قبر صالحین، انبیا، اهل بیت و عامه بنا شده از بدعت‌های حرامی‌است که در دین اسلام وارد

1- بحارالانوار، ج 21، ص 237؛ منهاج السنه، ج 7، ص 39

شده. ویران کردن بنایی که روی قبور ساخته شده واجب و پس از ویرانی، ساختن دوباره آن به همان صورت، حتی یک روز هم جایز نیست.»
درس تمام شد، مردم پراکنده شدند. ابن تیمیه از مسجد خارج شد، محمّد از نوشتن دست کشید و به ادواردو گفت:
- چه طور بود؟ چیزی فهمیدی؟
- نه زیاد، فقط خواهشی ازت دارم.
- بگو.
- صحبت‌های امروز استادت را نوشتی؟
- تمام و کمال، حتی یک واو جا نمانده.
- اگر زحمتی نیست خلاصه‌اش را برای من روی کاغذ بنویس.
محمّد که از علاقمندی ادواردو خوشحال شده بود، با سرعت دست به کار شد و خواسته او را انجام داد. کاغذ را کف دست ادواردو گذاشت و گفت:
- مطالعه کن در موردش فکر کن، اگه نمی‌فهمیو مسلط نیستی خودم برات توضیح می‌دم.
- نه فقط ...
- فقط چی؟
- روز جمعه برام در مورد شیعه صحبت کردی.

- خوب.
- گفتی اون‌ها در اقلیت هستن.
- بله مگه غیر از اینه؟
- گفتی که اگه بر حق بودن در اقلیت نبودن.
- آره.
- محمّد! اگه در اقلیت بودن نشانه بر حق نبودنه، پس چرا یاران حضرت نوح کم بودن، اون قدر که با حیوانات در یک کشتی جمع شدن، اون همه آدمی‌که غرق شدن مگه در اکثریت نبودن!
محمّد برای لحظاتی به فکر فرو رفت و بعد گفت:
- دوست عزیزم داری سفسطه می‌کنی؟
- سفسطه!
- بله دو تا چیزو با هم مقایسه می‌کنی و بعد نتیجه‌گیری می‌کنی. اما اون دوتا موضوع باید سنخیتی با هم داشته باشن.
- متوجه نمی‌شم.
محمّد برخاست و در حال رفتن گفت:
- حالا وقت برای بحث و مناظره زیاده. تا من تو رو مسلمون کنم خیلی وقت می‌بره. باشه یه فرصت مناسب، خداحافظ.

بعد از رفتن محمّد، ادواردو به مغازه برگشت، ناهارش را خورد. غاده خوراک بامیه درست کرده بود، نان تازه و خوشمزه هم در سفره گذاشته بود، نان‌ها را در خانه می‌پخت، این را حکیم گفته بود. دختر پوشیده در حجاب حکیم، ادواردو را در افکار دور و دراز و رؤیاهای شیرین فرو می‌برد. می‌دانست غاده هنوز ازدواج نکرده و در خانه پدرش زندگی می‌کند. ادواردو دلش می‌خواست ازدواج کند، تشکیل خانواده بدهد، بچه دارشود، دختر و پسرهای کوچولوی زیادی داشته باشد و بالاخره یک روز به زادگاهش برگردد. دراز کشید، همیشه بعد از ناهار می‌خوابید. بعدازظهر وقتی از گرمای هوا کاسته شد، مغازه را باز کرد. حکیم بعد از ظهرها به خانه مریض‌ها می‌رفت، پولدار و فقیر برایش فرقی نداشت. ادواردو

برگه‌های کاغذی را که از محمّد گرفته بود، دم دست گذاشت. می‌خواست به محض این که استادش آمد آن‌ها را به او بدهد و خوشحالش کند. بالاخره حکیم آمد، ادواردو سلام کرد. پیرزنی را که برای خرید عرق نعناع آمده بود راه انداخت و بعد کاغذها رابه حکیم داد.

- درس ابن تیمیه است استاد!

- خودت نوشته‌ای؟

- نه ... ابن قیم جوزی.

- در مورد من که چیزی به او نگفتی؟

- خیالتون راحت باشه، حواسم جمعه، می‌دونم شما در حال تقیه هستید. استاد، ابن تیمیه خیلی در مورد امام علی صحبت کرد. به نظر نمی‌آد میانه‌اش با امام شما خوب باشه. برام توضیح بدید، باید همه چیزو بدونم، محمّد می‌خواد منو مسلمون کنه، یه مسلمون حنبلی مثل خودش. باید منو آگاه کنید و گرنه حنبلی می‌شم!

حکیم با دقّت یادداشت‌ها را خواند و گفت:

- بسیار خوب، گوش بده، ابن تیمیه ایراداتی به امام علی (ع) وارد کرده که من جوابشو می‌دم. امام علی (ع) اولین امام ما شیعیان، داماد و پسر عموی

پیامبره. حضرت محمّد در بازگشت از آخرین سفر حج در محلی به نام غدیر خم او را به عنوان جانشین خود به مردم معرّفی کرد و در حدیث غدیر گفت: «هرکس من مولای او هستم این علی مولای اوست.»
این حدیث پیامبر که خطاب به علی (ع) فرمود: «تو سرپرست هر مؤمن بعد از من می‌باشی.» (1) بزرگان اهل سنت مثل ترمذی، احمد بن حنبل، حاکم نیشابوری و دیگران صحیح دانسته‌اند. چگونه ابن تیمیه آن را جعلی می‌داند. حدیث «من شهر علم هستم و علی درِ آن»(2) هم مثل حدیث قبلی مورد تأیید بزرگان اهل سنت است.
و اما این‌که ابن تیمیه گفته، «عقد اخوت بین علی و پیامبر» (3)جعلی است. با مراجعه به کتاب‌های اهل سنت به دروغ بودن ادعای او پی می‌بریم. بزرگانی مثل ترمذی، نسایی، احمد بن حنبل و ... در کتاب‌هایشان اونو تأیید کرده‌اند.
ابن تیمیه در تضعیف و نسبت جعل به این حدیث

1- کافی، ج 1، ص 286؛ مسند احمد، ج 4، ص 438؛ ج 5، ص 356
2- وسایل الشیعه، ج 27، ص 34؛ مستدرک حاکم، ج 3، ص 137
3- کافی، ج 3، ص 131؛ مختصر منهاج السنه، ج 2، ص 507

دادن تنها بوده و هیچ کس با او همراهی نکرده. این مطلبیه که ده‌ها نفر از علمای اهل سنت در کتاب‌های حدیثی و تاریخی و تفسیری خودشون نقل کرده‌اند. چه طور ممکنه اونو جعلی و دروغ دونست و این افراد رو که نزد اهل سنت از مقام فوق العاده‌ای برخوردارند به نقل حدیث دروغ و جعلی متهم کرد. حدیث: «ببندید تمام درها را به جز درِ خانه علی»(1) هم مثل احادیث قبلی مورد تأیید بزرگان اهل سنته. اما این سخن ابن تیمیه که می‌گوید احدی از امت به جز علی بهره‌مند از امامت نشد بااین که امور بر او سخت گشت و بیشتر مردم با او بیعت نکردند. در جواب می‌گوییم:
اولاً، امامت یک منصب الاهیه. در مشروعیت پیدا کردن اون، احتیاج به بیعت مردمی‌نیست. گرچه نفع بیعت به خود مردم باز می‌گرده که از امام حق اطاعت کردند.
ثانیاً، مگه عموم مردم با رغبت با ابوبکر بیعت کردند، یا اینکه بسیاری از مسلمانان با اکراه و تهدید بیعت کردند. مگه بر سر خلافت و جانشینی پیامبر

1- بحارالانوار، ج 39، ص 31؛ روضه المحدثین، ج 3، ص 471

غوغا و کشمکش بزرگی پیش نیومد. مگه گروهی از صحابه از بیعت با ابوبکر سرباز نزدند و به خانه حضرت زهرا پناه نبردند. مگر عمر بن خطاب برای بیعت گرفتن، با گروهی به خانه حضرت علی هجوم نبرد؟
ثالثاً، چه کسی غیر از ابن تیمیه ادعا کرده بیشتر مردم با حضرت علی بیعت نکردند؟ این ادعا تنها از اوست. این راهم که گفته، بسیاری از صحابه و تابعین بغض علی را داشته‌اند و با او جنگیده‌اند، دشمنی او با حضرت علی باعث شده چنین ادعایی بکنه، چرا اسم این افراد را نمی‌بره. آیا غیر از خوارج کسی دیگر از تابعین نسبت به حضرت علی (ع) دشمنی داشته‌اند. اگر بر فرض همه صحابه بغض علی (ع) را داشته باشند این نقص اون‌هاست نه نقص حضرت علی (ع). مگه پیامبر در شأن او نفرمود: «تو را به جز مؤمن دوست ندارد و نیز به جز منافق دشمن نمی‌دارد.» (1)
کسی که کلمات و سخنان صحابه را در لابه لای کتاب‌ها بررسی کنه پی می‌بره که رسول خدا آنان را مأمور یاری حضرت علی در تمام جنگ‌ها کرده بود.

1- وسایل الشیعه، ج 2، ص 319؛ کنزالعمال، ج 11، ص 622

اون حضرت به اصحابش دستور داد با ناکثین و قاسطین و مارقین بجنگد. مقصود از ناکثین، عهدشکنان یعنی اصحاب جمل، مقصود از قاسطین، ظالمان یعنی همان اصحاب صفین و پیروان معاویه و مقصود از مارقین، خارج شوندگان از دین، همان خوارج و اصحاب نهروان است.

و اما سخنانی که ابن تیمیه در مورد ابن ملجم، قاتل حضرت علی گفته، در جوابش باید گفت رسول خدا در حدیث صحیح ابن ملجم را با تعبیر شقی‌ترین مردم توصیف کرده(1) ، همان گونه که قرآن همین تعبیر را درباره قاتل شتر صالح در میان قوم ثمود به کار برده (2).

حکیم در این جا سکوت کرد. ادواردو که سراپا گوش بود گفت:

- استاد، ایراد آخر رو جواب ندادید، خراب کردن گنبد و بارگاه قبور بزرگان.

حکیم برخاست.

- ایراد آخرو در یک زمان و مکان مناسب جواب می‌دم، من باید برم، خداحافظ.

1- بحارالانوار، ج 11، ص 376؛ تفسیر قرطبی، ج 20، ص 78؛ تفسیر زمخشری، ج 2، ص 249

2- اعراف: 73

ادواردو صبح زود عطاری را باز کرد. حکیم زودتر از روزهای پیش آمد، درست موقعی که ادواردو انتظارش را نداشت. دست او را گرفت و گفت:
- برنامه درس ما دیروز ناتموم موند.
- بله استاد پاسخ ایراد چهارم.
- بسیار خوب با من بیا به جایی بریم، در را قفل کن.
- می‌ریم کوه قاسیون برای جمع آوری گیاهان دارویی؟
- عجله نکن، می‌فهمی.
ادواردو مغازه را بست و به همراه حکیم به راه افتاد، در راه پرسید:
- نگفتیدکجا می‌ریم استاد؟
- زینبیه!

- زینبیه؟
- آرامگاه دختر حضرت علی (ع) امام اوّل ما.
- قبر دختر امام علی در دمشقه؟
- حضرت زینب (س) همسر عبدالله پسرعمویش بوده، در سفری که به شام اومده فوت کرده، در این جا به خاک سپرده شده، حالا که چند قرن از مرگش می‌گذره بر فراز قبرش گنبد و بارگاهی ساخته‌اند. شیعه‌ها برای زیارت می‌آن، همان گنبد و بارگاهی که ابن تیمیه اونو بدعت و خراب کردنش رو واجب دونسته.
آرامگاه حضرت زینب (س) بیرون دمشق بود، در محله‌ای که زینبیه نامیده می‌شد. حکیم وارد زیارتگاه شد، کنار قبر نشست. زیارتنامه‌ای خواند، بعد هم دو رکعت نماز و چند آیه قرآن. مردم مشغول زیارت و تلاوت قرآن بودند. بعد از نماز گوشه خلوتی پیدا کرد و نشست، ادواردو هم کنارش نشست. حکیم به قبر حضرت زینب (س) اشاره کرد و گفت:
- این جا بهترین مکان برای پاسخ گویی به ایراد ابن‌تیمیه است. پسرم سؤالی از تو می‌پرسم.
- بفرمایید.

- در مناطق مسیحی نشین بر فراز آرامگاه قدیسان و بزرگان مسیحیت جایگاهی وجود داره؟
- بله، کلیسا ساخته شده.
- مردم برای زیارت قدیس به اون محل می‌رن؟
- بله از راه‌های دور و نزدیک با وسیله یا پیاده!
- پسرم قرآن کتاب دینی ما مسلمونا تعظیم شعائر اسلامی‌رو نشونه تقوای قلوب و تسلط پرهیزگاری بر دل‌ها می‌دونه، اون جا که می‌فرماید: «هر کس شعائر الهی را تعظیم و تکریم کند آن نشانه تقوای دل‌هاست ...» (1) اولیای الهی از شعائر و نشانه‌های دین خدا هستند. یکی از راه‌های تعظیم این گروه پس از مرگشون علاوه بر حفظ آثار و مکتب اون‌ها حفظ و تعمیر آرامگاهشونه.
قرآن مجید به روشنی به ما دستور می‌ده به بستگان و خویشان پیامبر گرامی‌اسلام مهر بورزیم، اون جا که می‌فرماید: «بگو من برای رسالت، مزد و اجری جز ابراز علاقه و دوستی‌به خویشاوندانم نمی‌خواهم.»(2) مگه این جا قبر نوه پیامبر نیست؟ خوب یکی از راه‌های ابراز علاقه به خاندان رسالت حفظ و تعمیر

1- حج: 32
2- شوری: 23

قبور اون‌هاست. زینبیه را هم مردان خداپرست و دوستدار اهل بیت: به نشانه علاقه و مودّت اهل بیت: احداث کردند. در ثانی احترام به قبور افراد با ایمان امری رایج میان ملل قبل از اسلام بوده، همان طور که خودت مثال زدی. تو قصه اصحاب کهف رو می‌دونی؟

- بله. همون‌ها که به غاری رفتند و سیصد سال اون جا خواب بودن، بعد بیدار شدن. داستانش در کتاب مقدس اومده.

- وقتی مردم مطلع شدن به دهانه غار رفتن، درباره مدفن اونا دو نظر داشتن یه عده گفتن روی قبر اونا بنایی بسازیم، گروه دوم که در این کار پیروز شدن گفتن مدفن اونا رو مسجدی می‌کنیم.

قرآن کریم هر دو نظر را نقل می‌کنه بدون این‌که از اونا انتقاد کنه (1).
اگر کارشون اشکال و ایراد داشت، خداوند اونو نفی می‌کرد تا آیندگان دچار اشتباه و خطا نشن. پس نتیجه می‌گیریم یکی از راه‌های بزرگداشت اولیا و صالحان، حفظ قبور و مدفن آن‌هاست.

1- کهف: 21

با توجه به آیات قرآن در مورد اصحاب کهف، هرگز نباید تعمیر قبور اولیای الهی و صالحان و اهل بیت پیامبر را حرام یا مکروه قلمداد کرد، بلکه باید اونو یه نوع تعظیم شعائر الهی و تظاهر به مودّت «ذوی‌القُربی» تلقی نمود و مایه تکریم اون‌ها شمرد.

- استاد غیر از ابن تیمیه کسی دیگه هم از این نظرات داره؟

حکیم لحظه‌ای سکوت کرد و بعد آرام و شمرده گفت:

- فعلاً تنهاست، اما روزی رو می‌بینم که گروهی به پیروی از او قبور اولیا و بزرگان رو ویران کنند و مردم را به‌جرم دوستی اهل بیت و تشیع سر ببرند!

ادواردو با تعجب پرسید:

- استاد! شما آینده رو می‌بینید؟

- پسرم این مسأله برای من مثل روز روشنه، روشن تر از خورشید. پایان راه تعصب و لجاجت غیر از این نیست. حالا بهتره بریم، من تو رو به این جا آوردم تا هم قبر دختر امام علی (ع) رو زیارت کنی هم یک مسأله ظریف و حساس را برایت توضیح بدم.

حکیم و ادواردو بعد از زیارت قبر حضرت زینب (س) به دمشق برگشتند.

ادواردو آرام و قرار نداشت، می‌خواست به مسجد اموی برود و دوباره پای صحبت ابن تیمیه بنشیند و هر مطلبی که می‌شنود برای حکیم نقل کند. این کاری بود که استادش از او خواسته بود. این بار نمی‌خواست محمد گفته‌های ابن تیمیه را برایش بنویسد. می‌خواست گوش بدهد، با دقت تمام و هر چه را می‌فهمد به استادش بگوید. به مسجد رفت، از محمد خبری نبود. ابن تیمیه شروع به صحبت کرد، طنین بلند صدایش در مسجد پیچید:
- بحث امروز ما درباره دو موضوع توسل و شفاعت است.
توسّل به پیامبران و صالحان پس از مرگ آن‌ها و در کنار قبر ایشان از بزرگ‌ترین انواع شرک به خداوند متعال است. توسل به خداوند به واسطه دعای پیامبر، در حال زنده بودن آن حضرت جایز است، ولی پس از رحلت آن حضرت جایز نیست. زیرا پس از

مردنش توان دعا کردن برای دیگران ندارد و هر بنده‌ای که می‌میرد عملش نیز قطع می‌گردد.
و اما شفاعت: خداوند متعال شفاعت فرشتگان و پیامبران را چیزی جز شفاعت به اذن خودش نمی‌داند و معنای شفاعت دعاست و شکی نیست که دعای بعضی از مردم درباره بعضی دیگر مفید است و خداوند به انجام آن دستور داده است، ولی شخص دعاکننده و شفاعت کننده نمی‌تواند بدون اجازه خداوند درباره شخصی دعا وشفاعت کند. درخواست شفاعت از فرشتگان و پیامبران پس از مردن آنان یا در حال غیبت آنان از احکام دین نیست. خداوند آن را تشریع نکرده. این امور به اتفاق تمام مسلمانان واجب یا مستحب نیست، هیچ یک از صحابه و تابعین هم انجام نداده‌اند و هیچ پیشوایی از پیشوایان مسلمین به انجام این امور دستور نداده، اگر چه بسیاری از مردمی‌که در ظاهر اهل عبادت وزهد هستند این امور را انجام داده، داستان‌ها و خواب‌هایی را درباره این موضوعات بازگو می‌کنند و تمام این امور کارهای شیطان است ومشروعیت ندارد، نه واجب است و نه مستحب و اگر کسی خداوند را به عبادتی که واجب یا مستحب نیست پرستش نماید و معتقد به واجب یا

مستحب بودن آن باشد، گمراه و بدعت گزار بدعتی بد است. درخواست دعا و شفاعت از ملائکه یا پیامبران و دیگران در هنگام زنده بودن آنان موجب شرک نمی‌شود. چرا که هیچ یک از پیامبران یا بندگان صالح در حضور خودش پرستش نمی‌شود. و اما در خواست از آنان پس از مرگ، وسیله‌ای به سوی شرک است. از این رو اگر شخصی یکی از پیامبران را ببیند و یکی از فرشته‌ها را زیارت کند و به او بگوید از تو درخواست می‌کنم، موجب شرک نیست. ولی اگر همین جمله را در حالی که آن پیامبر یا فرشته غایب است بگوید موجب شرک می‌شود. اگر کسی به شخصی که از دنیا رفته بگوید مرا دریاب، کمکم کن، شفاعتم کن، مرا بردشمنم پیروز گردان و امثال این در خواست که تنها خدا بر آن قدرت دارد، از اقسام شرک است. اگر چنین گوید باید توبه کند و گرنه کشتنش واجب است.
ادواردو با شنیدن سخنان ابن تیمیه خیلی ناراحت شد. او چه راحت از کشتن یک انسان صحبت می‌کرد. آیا خدا از این کار راضی بود؟ این که به اتهام شرک بندگانش را بکشند. از جا بلند شد، چند نفر که نزدیکش نشسته بودند با اخم او را نگاه کردند. انگار ترک جلسه را

در خلال صحبت سخنران نشانه بی‌احترامی‌به او می‌دانستند. به نگاه‌های آنان توجهی نکرد و از مسجد خارج شد. به عطّاری رفت، حکیم آمده بودو مشغول طبابت بود. سلام کرد و روی چهار پایه نشست.

- علیکم السلام پسرم، عبادت قبول.

- من که نماز نخوندم، فقط پای منبر نشسته بودم.

- این هم عبادته، خوب چه خبر؟

- پای منبر ابن تیمیه بودم، اما وسط صحبت‌هاش ناراحت شدم و بیرون اومدم.

- چی گفت که ناراحت شدی؟

- در مورد توسّل و شفاعت صحبت می‌کرد. می‌گفت توسل به پیامبر در زمان زنده بودنش جایزه اما پس از مرگش جایز نیست، چون بعد از مردن توان دعا کردن برای دیگران نداره، چون هر بنده‌ای که می‌میره عملش قطع می‌شه.

در مورد شفاعت هم گفت، اگر کسی به شخصی که از دنیا رفته بگوید کمکم کن، مرا دریاب، شفاعتم کن، مرا بر دشمنم پیروز کن و امثال این درخواست‌ها که تنها خدا قدرت انجام اونو داره، از اقسام شرکه. اگه چنین حرفی بزنه باید توبه کنه وگرنه کشتنش واجبه.

وقتی ابن تیمیه حرف از کشتن زد من خیلی ناراحت شدم، از جلسه درس بیرون اومدم. استاد برام در مورد توسل و شفاعت توضیح بدید. یه توضیح کامل!

حکیم کنار ادواردو نشست و گفت:

- زود ناراحت می‌شی، باید صبر و تحمّل داشته باشی، می‌دونی چرا؟

- نه

- برای این که با آرامش به حرف و نظر مخالفان گوش کنی، بدون این که به اونا بی‌احترامی‌کنی، این روش امامان شیعه بوده.

- حالا شما با آرامش جواب ابن تیمیه را بدید!

- بسیار خوب، گوش بده، اول از بحث توسّل شروع می‌کنم. هیچ گاه زنده و مرده بودن درخواست شونده ملاک عبادت و پرستش و شرک و توحید نیست. هیچ موحدی زندگی و مرگ را میزان توحید و شرک معرفی نکرده. اساس استدلال کسانی که درخواست دعا از میت را شرک می‌دونن اینه که مرگ انبیا و اولیا رو پایان زندگانی اونا می‌دونن و براشون حیات برزخی قائل نیستن. در حالی که شهیدان، پیامبران، اولیا و حتی مجرمان پس از مرگ

در حال حیاتند. د
عوت و درخواست هنگامی‌رنگ شرک می‌گیره که انسان درباره درخواست شونده نوعی الوهیت و خداوندگاری و تفویض امور به وی قائل بشه. در چنین حالتی درخواست از آن فرد، زنده باشه یا مرده پرستش وی به شمار می‌ره. ولی درخواست دعا از یک شخص با این عقیده که او یک انسان وارسته است و خدا پذیرای دعا و درخواست اوست، ارتباطی به شرک نداره و تمام مسلمانان جهان در محضر پیامبر، او را به این وصف می‌ستایند.
صاحبان مشکلات گوناگون حق دارند دست به دامان اولیاء الله بزنند تا به اذن الله حل مشکلاتشان را از خدا بخواهن. یعنی از یک سو خود به درگاه خدا روی می‌آرن و از سوی دیگر اولیاء الله را وسیله قرار می‌دن. در قرآن آمده: «اگر آن‌ها هنگامی‌که به خود ستم می‌کردند به نزد تو می‌آمدند و از خدا طلب آمرزش می‌کردند و رسول خدا (ص) نیز برای آن‌ها طلب آمرزش می‌نمود، خدا را توبه پذیر و مهربان می‌یافتند.» (1) و نیز در داستان برادران یوسف (ع) می‌خوانیم: «آن‌ها به پدرشان متوسل شدند و گفتند ای پدر برای

1- نساء: 64

ما از خدا آمرزش بخواه. چرا که ما خطاکار بودیم. پدر پیر این پیشنهاد را از آن‌ها پذیرفت و به آنان وعده مساعد داد و گفت به زودی برای شما از پیشگاه پروردگارم طلب آمرزش می‌کنم.» (1) این‌ها گواه بر اینه که توسل در امت‌های پیشین بوده و هست. ولی نباید از حدّ منطقی فراتر رفت و اولیاء الله را مستقل در تأثیر و بی‌نیاز از اذن خدا دونست که سبب کفر و شرک خواهد شد و نیز نباید توسّل به صورت عبادت اولیاء الله دربیاد که اون هم شرک و کفره، زیرا آن‌ها در ذات خود و بدون اذن پروردگار مالک سود و زیانی نیستند، آن گونه که در قرآن آمده: «بگو من برای خودم مالک سود و زیانی نیستم مگر آن چه خدا بخواهد.» (2) البته در میان گروهی از عوام از همه فرقه‌های اسلامی‌همیشه افراط و تفریطهایی در مسأله توسل دیده می‌شه که باید اون‌ها رو ارشاد و هدایت کرد.

اما در مورد شفاعت، آیات قرآن حاکی از وجود اصل شفاعت در روز قیامت است. در آیه‌ای آمده: «شافعان جز در حق کسانی که خدا می‌پسندد شفاعت

1- یوسف: 97- 98
2- اعراف: 188

نمی‌کنند.» (1)شفاعت بااذن و رضای خداوند(2) از نظر قرآن قطعی و مسلم است. فرشتگان هم از شافعان هستند، در قرآن آمده: «چه بسیار فرشتگانی در آسمان‌ها هستندکه شفاعت آنان جز پس از اذن خداوند در مورد آن کس که مشیت و رضای الهی به (رستگاری) وی تعلق گیرد سود نمی‌بخشد.» (3) گذشته از قرآن، در کتاب‌های حدیث، روایات بسیاری درباره شفاعت پیامبر اسلام نقل شده از جمله آن حضرت فرمودند: «شفاعت من مخصوص مرتکبان گناهان کبیره از امتم می‌باشد.»(4) و هم چنین: «از جانب خداوند پنج موهبت به من عطا شده و از آن جمله به من شفاعت داده شده که آن را برای امتم ذخیره کرده‌ام.»(5) ، «شفاعت من در حق کسانی خواهد بود که به خدا شرک نمی‌ورزند.»(6) در روز قیامت، غیر از پیامبر، امامان و دانشمندان و شهدا هم شفاعت می‌کنند.(7) البته اعتقاد به شفاعت

1- انبیاء: 28
2- طه: 109
3- نجم: 26
4- کنز العمال، ج 14، ح 39055؛ بحارالانوار، ج 8، ص 34
5- مسند احمد، ج 1، ص 301؛ صحیح بخاری، ج 1، ص 91
6- کنزالعمال، ج 14، ح 39088
7- همان، ح 39072

همچون اعتقاد به قبولی توبه نباید مایه جرئت افراد بر گناه بشه. بلکه باید اونو یه روزنه امید بدونن و به امید بخشودگی به راه صحیح برگردن و مثل ناامیدان نباشند که هیچ گاه به فکر بازگشت به طریق صحیح نمی‌افتند. اعتقاد به شفاعت در آخرت در چهارچوب اذن الهی از عقاید مسلّم اسلامی‌بوده حال باید دید آیا می‌توان در این دنیا نیز از شافعانی چون پیامبر طلب شفاعت نمود. تا به حال این مسأله موردتأیید همه مسلمانان بوده. تنها ابن تیمیه به مخالفت برخاسته و اونو جایز نمی‌دونه. تنها چیزی که هنگام درخواست شفاعت از ارواح مقدّسه ضروریه شنوایی اون‌هاست. پیامبران الهی و از همه برتر پیامبر اسلام دارای مقام شفاعتند و برای گروه خاصی از گنه‌کاران نزد خدا شفاعت می‌کنند ولی به اذن و اجازه پروردگار. شفاعت یک وسیله مهم برای تربیت افراد، بازگرداندن گنه‌کاران به راه راست و تشویق به پاکی و تقوا و زنده کردن امید در دل اون‌هاست. شفاعت بی‌حساب و کتاب نیست، تنها در مورد کسانی است که شایستگی اونو داشته باشن، یعنی آلودگی اون‌ها در حدی نباشه که رابطه خود را با شفیعان به کلّی قطع کرده باشن. شفاعت به گنه‌کاران هشدار می‌ده تمام پل‌ها را پشت

سر خود خراب نکنند. برای بازگشت خود راهی باقی بگذارند و لیاقت شفاعت را از دست ندهند. برخلاف تصور ابن تیمیه، شفیعان واقعی زنده‌اند، از این رو مسلمانان در نمازهای روزانه پیامبر را خطاب می‌کنند و به او سلام می‌دهند. از این گذشته در جایی که شهیدان راه خدا به حکم آیات قرآن زنده و شنوا هستند (1)، قطعاً پیامبر شهیدان و امامان آنان نیز زنده و شنوا هستند.

1- بقره: 154؛ آل عمران: 169

دستگیری ابن قیم

تابستان گرم دمشق به روزهای پایانی خود نزدیک می‌شد. ادواردو با علاقمندی به کار در عطاری مشغول بود. چند هفته گذشته به قدری سرگرم کار بود که فرصت نکرد به مسجد اموی برود و ایرادهای ابن تیمیه را برای حکیم نقل کند و دست آخر پاسخ‌های او را بشنود و بعد درباره‌اش فکر کند. آن روز مغازه حسابی شلوغ بود، جای سوزن انداختن نبود. عطاری حکیم به قدری شناخته شده بود که مردم شهرهای حلب و حمص هم برای خرید داروهای گیاهی به آن جا می‌آمدند. ادواردو آن‌ها را از نوع لباس و لهجه‌شان می‌شناخت. ناگهان از بیرون مغازه صدای همهمه‌ای شنید، بیرون رفت. مردم دو طرف بازار ازدحام کرده بودند. از دور چند سرباز حکومتی نزدیک می‌شدند، مهار شتری در دست یکی از آن‌ها بود، شخصی با دست‌های بسته سوار بر شتر بود، یکی از سربازها او را شلا ق می‌زد. ادواردو نزدیکتر رفت، سربازان از مقابل

ادواردو رد شدند. با دیدن محکوم شتر سوار در جا میخکوب شد، باور کردنی نبود، محمّد بود. چشم‌هایش را بسته بودند، سر و صورتش خون آلود بود. لحظه به لحظه بر تعداد جمعیت افزوده می‌شد، در بازار جای سوزن انداختن نبود. ادواردو به مردی که کنارش ایستاده بود گفت:

- چه خبره؟ چرا دارن شلاقش می‌زنن؟

مرد در همان حال که دور شدن سربازها و محکوم را نگاه می‌کرد گفت:

- ابن قیم جوزی، شاگرد ابن تیمیه اس. استادش در قلعه دمشق زندونی شده، دارن می‌برنش زندون پیش استادش، البته بعد از شلّاق خوردن در ملاء عام.

- به چه جرمی؟

- طرفداری از ابن تیمیه.

با رفتن سربازها مردم هم پراکنده شدند.

بیماری حکیم

ادواردو به مغازه برگشت، نزدیک ظهر بود، گرسنه بود، اگر حکیم نمی‌آمد مجبور بود به طباخی برودو غذایی بخورد، در این موقع دختری جوان وارد مغازه شد.
- سلام.
ادواردو سرش را بلندکرد، صدا برای او آشنا بود، خیلی آشنا، صدای غاده بود، این را مطمئن بود. دختر جوان نقاب بر چهره داشت، صدایش می‌لرزید.
- عجله کنید، حال پدرم خوب نیست.
ادواردو می‌خواست مطمئن شود، برای همین پرسید:
- شما غاده هستید، دختر حکیم؟
- بله خودم هستم، خونه ما رو که بلدید؟ من می‌رم شما هم بیایید، عجله کنید!
غاده این را گفت و رفت. ادواردو قفل بزرگ را برداشت و در مغازه را قفل کرد و با سرعت به طرف محله صالحیه رفت، به خانه حکیم رسید. غاده جلوی

در منتظر بود، هردو وارد خانه شدند. حکیم در بستر دراز کشیده بود، ادواردو کنارش نشست.
- سلام استاد.
- علیکم السلام
- چی شده حالتون خوب نیست؟
- چیزی نیست.
حکیم به غاده اشاره کرد.
- دخترم اگه ممکنه ما رو تنها بذار!
- چشم پدر.
حکیم نیم خیز شد، سرفه می‌کرد، ادواردو را نگاه کرد و گفت:
- خوبی پسرم؟
- نه!
- چرا؟
- شما که به این حال و روز باشید ...
- ناراحت نباش، مریضی برای همه هست، منم یه آدمم، مگه اطبا نباید خودشون مریض بشن؟
- چرا ولی ...
- ولی نداره، ادواردو بازار چه خبر؟
- خبرای داغ!
- اتفاقی افتاده؟

- ابن تیمیه به حکم قاضی در قلعه دمشق زندانی شده. شاگردش ابن قیم هم امروز در شهر دور گردانده شد و شلاق خورد، بعد بردنش زندان پیش استادش.
- می‌دونستم بالاخره یه روز این اتفاق می‌افته. البته فکر نمی‌کردم به این زودی‌ها باشه.
- استاد حالتون چطوره؟ کاری از دست من برمی‌آد؟ اگه دارویی نیازدارید بگید من آماده کنم و بیارم.
- نه چیزی نیست، از عوارض کهولت سنه. ادواردو؟
- بله استاد!
- می‌خوام باهات صحبت کنم، خیلی مهمه، گوش بده و در موردش فکر کن.
- بفرمایید.
- من عازم یه سفر دور و دراز هستم.
- چه سفری؟
- سفری که همه یه روزی باید بریم، اما دلم می‌خواد در زادگاهم جبل عامل بمیرم و در قبرستان صور دفن بشم، کنار پدر و مادرم.
- شما خوب می‌شید استاد.
- نه خودم می‌فهمم، از این بیماری جون سالم به در

نمی‌برم. ادواردو؟
- بله.
- تو قصد ازدواج نداری؟
- استاد حالا وقت این حرفا نیست!
- اتفاقاً الآن وقتشه، جواب منو بده، قصد ازدواج داری؟
ادواردو مکثی کرد و گفت:
- اگه مورد مناسبی باشه چرا که نه!
حکیم لبخندی زد و گفت:
- این مورد مناسب کیه؟
ادواردو سرش را پایین اندخت، غاده بیرون اتاق ایستاده بود و از پشت پرده صدای صحبت‌های پدرش و ادواردو را می‌شنید، حکیم ادامه داد.
- نگفتی مورد مناسب کیه؟
- فعلاً کسی رو در نظر ندارم!
ادواردو این جمله را گفت، اما فکرش پیش غاده بود، با وجودی که هنوز چهره‌اش را ندیده بود، اما دلش گواهی می‌داد دختر زیبایی باشه.
حکیم که انگار افکار او را از پیشانی بلندش خوانده بود گفت:
- البته اگر کسی رو هم در نظر نداشته باشی ازت

خواهش می‌کنم به دختر من فکر نکنی!
- چرا استاد؟
- یک جوان اهل کتاب مثل تو نمی‌تونه با یه دختر مسلمان ازدواج کنه.
- این مشکل چطوری حل می‌شه؟
حکیم در بستر جابه جا شد.
- هر مشکلی یه راه حلی داره!
- راه حل این مشکل چیه؟
- مسلمون بشی!
- استاد من می‌ترسم!
- از چی؟
- از این که اگه الآن بگم می‌خوام مسلمون بشم فکر کنید به خاطر ازدواج با دختر شماست.
- من چنین فکری نکردم.
- از مدت‌ها قبل توی این فکر بودم. می‌خواستم با شما صحبت کنم. اما گفتم باشه یه فرصت مناسب، فکر می‌کنم الآن فرصت مناسب از راه رسیده باشه. حکیم چند بار سرفه کرد. ادواردو با نگرانی پرسید.
- حالتون خوبه استاد.
- فعلاً بله، ادواردو من خیلی خوشحالم، آرزوم این بود که یه روز این حرف رو از زبونت بشنوم. تو دل

پاکی داری، من اسلام آوردن تو رو به حساب ازدواج با دخترم نمی‌ذارم.
- استاد بگید چه کار کنم؟ می‌خواستم مسلمون بشم، خیلی سخته؟
- نه پسرم، فقط شهادتین رو بگو، اون وقت دیگه مسلمونی.
- شهادتین؟
- بله باید به یگانگی خدا و رسالت حضرت محمّد شهادت بدی.
- من می‌خوام شیعه باشم مثل شما.
- شهادت سوّم هم شهادت به ولایت علی بن ابی‌طالبه.
- قبوله، بگید تا من تکرار کنم.
غاده از پشت در گوش می‌داد، قلبش به شدت می‌تپید، بدنش گُر گرفته بود.
- «اشهد ان لا اله الا الله» و «اشهد انّ محمّداً رسول الله» و «اشهد انّ علیاً ولی الله». غاده به حیاط خانه رفت، به هوای آزاد احتیاج داشت، آسمان پر از ابر شده بود. حکیم به آرامی‌گفت:
- ادواردو؟
- بله استاد.

- نمی‌خوای یه اسم جدید برای خودت انتخاب کنی؟
- زحمت این کار با شما. هر اسمی‌شما انتخاب کنید قبول می‌کنم.
- من اسم مهدی رو برات انتخاب می‌کنم.
- مهدی؟
- بله. مهدی نام آخرین امام ما شیعه‌هاست. نهمین فرزند از نسل امام حسین (ع)، او زنده است، یک روز قیام می‌کنه تا دنیا رو پر از عدل و داد کنه.
ادواردو با اشتیاق گوش می‌داد، حکیم به صحبتش ادامه داد:
- ظهور مردی از خاندان رسالت، به منظور برپایی حکومت عدل جهانی، وقتی جهان پر از ظلم وجور می‌شه. این، یکی از مسلّمات عقاید اسلامیه که تمام مسلمان‌ها اونو قبول دارن.
احادیث زیادی در این مورد نقل شده، پیامبر اسلام می‌فرماید: «اگر از عمر جهان جز یک روز باقی نمانده باشد، خداوند آن روز را به قدری طولانی می‌کند تا مردی از فرزندان من قیام کند و دنیا را از عدل و قسط پر سازد، همان گونه که با جور و ستم پر شده است.» (1)

1- بحارالانوار، ج 33، ص 256؛ تفسیر فخر رازی، ج 1، ص 296

قیام و ظهور مردی از خاندان پیامبر در آخر الزمان را، هم شیعه قبول دارد هم اهل سنت.
ادواردو پرسید:
- مهدی کی به دنیا اومده؟ الآن چند سال سن داره؟
- درسال 255 هجری قمری، الآن که سال 726 هجری قمری است 471 سال سن داره.
ادواردو با شگفتی گفت:
- مگه ممکنه آدم این همه سال عمر کنه؟
حکیم جرعه‌ای آب خورد و گفت:
- قبول این عمر طولانی با توجه به قدرت گسترده خدا امر مشکلی نیست. کسانی که طول عمر اون حضرت رو باور ندارند، از قدرت نامتناهی الهی غفلت ورزیده‌اند. خداوندی که بر انجام هرکاری قادر و تواناست.
ادواردو آهسته زیر لب زمزمه کرد:
مهدی!
غاده هنوز در حیاط بود، کنار حوض لاجوردی ایستاده بود، حکیم متوجه نگرانی شاگردش شد، پرسید:
- مهدی؟ چی شده پسرم، دیگه از چی ناراحتی؟
- دخترتون به این ازدواج راضی هستن؟

- من باهاش صحبت کردم، اگه راضی نبود قضیه رو با تو مطرح نمی‌کردم، اگه موافقی شما رو به عقد هم در بیارم!
- با این عجله استاد؟
- فرصتی برای من نمونده، حال و روز خودمو خوب می‌دونم، باید سه نفری عازم جبل عامل بشیم، نمی‌خوام جنازه‌ام بین راه روی دست شما بمونه!

مهدی از بندر صور بر می‌گشت. برای طبابت و خرید مایحتاج زندگی رفته بود. تپه‌های پوشیده از درختان زیتون را پشت سرگذاشت، به روستای بنت جبیل رسید. قبل از ورود به روستا به قبرستان رفت، سر قبر استادش نشست و فاتحه‌ای خواند. به خانه که رسید، پسر کوچکش عماد را چشم انتظار دید. عماد با دیدن پدر شادمانه فریاد زد:

- مادر، بابا اومد!

این را گفت و به طرف پدر دوید. حکیم مهدی، پسر خردسالش را در آغوش کشید. همسرش غاده لبخند بر لب در چارچوب در ایستاده بود.

منابع
1. قرآن مجید.
2. آیین وهابیت، آیت الله جعفر سبحانی.
3. ابن تیمیه مؤسس افکار وهابیت، علی اصغر رضوانی.
4. اعتقادما، آیت الله العظمی‌مکارم شیرازی.

در پرتو شریعت، پاسخ به شبهات وهابیت، عباسعلی زارعی سبزواری.
6. راهنمای حقیقت، آیت الله جعفر سبحانی.
7. سفرنامه ابن بطوطه، ترجمه محمّد علی موحد.
8. شیعه و پاسخ به چند پرسش، رضا استادی.
9. وهابیت بر سر دو راهی، آیت الله العظمی‌مکارم شیرازی.

بسم الله الرحمن الرحیم
جاهِدُوا بِأَمْوالِكُمْ وَ أَنْفُسِكُمْ في سَبيلِ اللَّهِ ذلِكُمْ خَيْرٌ لَكُمْ إِنْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ
(سوره توبه آیه 41)
با اموال و جانهای خود، در راه خدا جهاد نمایید؛ این برای شما بهتر است اگر بدانید حضرت رضا (علیه السّلام): خدا رحم نماید بنده‌ای که امر ما را زنده (و برپا) دارد ... علوم و دانشهای ما را یاد گیرد و به مردم یاد دهد، زیرا مردم اگر سخنان نیکوی ما را (بی آنکه چیزی از آن کاسته و یا بر آن بیافزایند) بدانند هر آینه از ما پیروی (و طبق آن عمل) می کنند
بنادر البحار-ترجمه و شرح خلاصه دو جلد بحار الانوار ص 159
بنیانگذار مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان شهید آیت الله شمس آبادی (ره) یکی از علمای برجسته شهر اصفهان بودند که در دلدادگی به اهلبیت (علیهم السلام) بخصوص حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) و امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) شهره بوده و لذا با نظر و درایت خود در سال 1340 هجری شمسی بنیانگذار مرکز و راهی شد که هیچ وقت چراغ آن خاموش نشد و هر روز قوی تر و بهتر راهش را ادامه می دهند.
مرکز تحقیقات قائمیه اصفهان از سال 1385 هجری شمسی تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن امامی (قدس سره الشریف) و با فعالیت خالصانه و شبانه روزی تیمی مرکب از فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مختلف مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.
اهداف :دفاع از حریم شیعه و بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام) تقویت انگیزه جوانان و عامه مردم نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی، جایگزین کردن مطالب سودمند به جای بلوتوث های بی محتوا در تلفن های همراه و رایانه ها ایجاد بستر جامع مطالعاتی بر اساس معارف قرآن کریم و اهل بیت علیهم السّلام با انگیزه نشر معارف، سرویس دهی به محققین و طلاب، گسترش فرهنگ مطالعه و غنی کردن اوقات فراغت علاقمندان به نرم افزار های علوم اسلامی، در دسترس بودن منابع لازم جهت سهولت رفع ابهام و شبهات منتشره در جامعه عدالت اجتماعی: با استفاده از ابزار نو می توان بصورت تصاعدی در نشر و پخش آن همت گمارد و از طرفی عدالت اجتماعی در تزریق امکانات را در سطح کشور و باز از جهتی نشر فرهنگ اسلامی ایرانی را در سطح جهان سرعت بخشید.

از جمله فعالیتهای گسترده مرکز :
الف)چاپ و نشر ده ها عنوان کتاب، جزوه و ماهنامه همراه با برگزاری مسابقه کتابخوانی
ب)تولید صدها نرم افزار تحقیقاتی و کتابخانه ای قابل اجرا در رایانه و گوشی تلفن سهمراه
ج)تولید نمایشگاه های سه بعدی، پانوراما ، انیمیشن ، بازيهاي رايانه اي و ... اماکن مذهبی، گردشگری و...
د)ایجاد سایت اینترنتی قائمیه www.ghaemiyeh.com جهت دانلود رايگان نرم افزار هاي تلفن همراه و چندین سایت مذهبی دیگر
ه)تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و ... جهت نمایش در شبکه های ماهواره ای
و)راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی (خط 2350524)
ز)طراحی سیستم هاي حسابداري ، رسانه ساز ، موبایل ساز ، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک ، SMS و...
ح)همکاری افتخاری با دهها مرکز حقیقی و حقوقی از جمله بیوت آیات عظام، حوزه های علمیه، دانشگاهها، اماکن مذهبی مانند مسجد جمکران و ...
ط)برگزاری همایش ها، و اجرای طرح مهد، ویژه کودکان و نوجوانان شرکت کننده در جلسه
ی)برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم و دوره های تربیت مربی (حضوری و مجازی) در طول سال
دفتر مرکزی: اصفهان/خ مسجد سید/ حد فاصل خیابان پنج رمضان و چهارراه وفائی / مجتمع فرهنگي مذهبي قائمیه اصفهان
تاریخ تأسیس: 1385 شماره ثبت : 2373 شناسه ملی : 10860152026
وب سایت: www.ghaemiyeh.com ایمیل: Info@ghaemiyeh.com
فروشگاه اینترنتی: www.eslamshop.com
تلفن 25-2357023- (0311) فکس 2357022 (0311) دفتر تهران 88318722 (021) بازرگانی و فروش 09132000109 امور کاربران 2333045(0311)
نکته قابل توجه اینکه بودجه این مرکز؛ مردمی ، غیر دولتی و غیر انتفاعی با همت عده ای خیر اندیش اداره و تامین گردیده و لی جوابگوی حجم رو به رشد و وسیع فعالیت مذهبی و علمی حاضر و طرح های توسعه ای فرهنگی نیست، از اینرو این مرکز به فضل و کرم صاحب اصلی این خانه (قائمیه) امید داشته و امیدواریم حضرت بقیه الله الاعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف توفیق روزافزونی را شامل همگان بنماید تا در صورت

امکان در این امر مهم ما را یاری نمایندانشاالله.
شماره حساب 621060953 ، شماره کارت :6273-5331-3045-1973و شماره حساب شبا : IR90-0180-0000-0000-0621-0609-53به نام مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان نزد بانک تجارت شعبه اصفهان – خیابان مسجد سید
ارزش کار فکری و عقیدتی
الاحتجاج - به سندش، از امام حسین علیه السلام -: هر کس عهده دار یتیمی از ما شود که محنتِ غیبت ما، او را از ما جدا کرده است و از علوم ما که به دستش رسیده، به او سهمی دهد تا ارشاد و هدایتش کند، خداوند به او می‌فرماید: «ای بنده بزرگوار شریک کننده برادرش! من در کَرَم کردن، از تو سزاوارترم. فرشتگان من! برای او در بهشت، به عدد هر حرفی که یاد داده است، هزار هزار، کاخ قرار دهید و از دیگر نعمت‌ها، آنچه را که لایق اوست، به آنها ضمیمه کنید».
التفسیر المنسوب إلی الإمام العسکری علیه السلام: امام حسین علیه السلام به مردی فرمود: «کدام یک را دوست‌تر می‌داری: مردی اراده کشتن بینوایی ضعیف را دارد و تو او را از دستش می‌رَهانی، یا مردی ناصبی اراده گمراه کردن مؤمنی بینوا و ضعیف از پیروان ما را دارد، امّا تو دریچه‌ای [از علم] را بر او می‌گشایی که آن بینوا، خود را بِدان، نگاه می‌دارد و با حجّت‌های خدای متعال، خصم خویش را ساکت می‌سازد و او را می‌شکند؟».
[سپس] فرمود: «حتماً رهاندن این مؤمن بینوا از دست آن ناصبی. بی‌گمان، خدای متعال می‌فرماید: «و هر که او را زنده کند، گویی همه مردم را زنده کرده است»؛ یعنی هر که او را زنده کند و از کفر به ایمان، ارشاد کند، گویی همه مردم را زنده کرده است، پیش از آن که آنان را با شمشیرهای تیز بکشد».
مسند زید: امام حسین علیه السلام فرمود: «هر کس انسانی را از گمراهی به معرفت حق، فرا بخواند و او اجابت کند، اجری مانند آزاد کردن بنده دارد».

